

نظری به سیر عشق در داستان ویس و رامین

ویس و رامین داستانی بسیار کهن، کهنترین داستان عاشقانه‌ای است که از تاراج حادثات در امان مانده و به دست ما رسیده است. در مدارک قدیم از جمله مجمل‌التواریخ والقصص که حاوی اطلاعاتی بسیار گرانبهاست، آمده است که شاه موید، یکی از قهرمانان مهم این داستان در دوران اشکانی می‌زیسته است. پژوهشگر فقید، ولادیمیر مینورسکی نیز در گفتار معتمی که در زیر عنوان « ویس و رامین، داستان عاشقانه پارتی » نوشته دلائل و قرائن متعدد در این باب ارائه کرده است!

اگر این اظهار نظر درست باشد که بیشتر قهرمانان حماسه ملی ما شاهزادگان و سرداران اشکانی هستند که چون به کوشش ساسانیان از عرصه تاریخ رانده شدند سر از دربار پادشاهان کیان درآوردند و کرسی‌نشین و پهلوان و سردار سپاه ایشان شدند (مینورسکی نیز با این نظر همراه است)؛ می‌توان داستانهای عاشقانه‌ای را که در شاهنامه استاد طوس آمده است، نیز از روزگار اشکانی به‌شمار آورد و داستانهای زال و رودابه و بیژن و منیژه را نیز هم‌عهد و معاصر داستان ویس و رامین — یا احیاناً کهنتر از آن — دانست. اما هیچ یک از دو داستان اخیر، داستان عاشقانه به معنی واقعی و تام و تمام کلمه نیست گو این که در هر دو داستان شرح قصه غم عشق آمده است. اما چنان که در داستانهای حماسی معهود است این داستانها مقدمه‌هایی است برای وقوع یک حادثه حماسی: داستان زال و رودابه مطلبی است برای درخشش آفتاب سپیده‌دم ایران جهان پهلوان رستم زال که به گفته حکیم طوس:

جهان‌آفرین تا جهان‌آفرید سواری جو رستم نیامد پدید^۱
 دومین داستان نیز مقدمه‌ای برای طرح داستانی عیاروار از رفتن رستم در جامه‌بازرگانان به
 توران و رهانیدن دخترزاده خویش بیژن از زندان افراسیاب و گسیل داشتن وی به ایران و
 نشان دادن ضرب‌شستی جانانه به شاه توران است.

اماویس و رامین مقدمه‌هیچ واقعه و حادثه‌اصلی دیگری نیست. واقعه‌اصلی این
 داستان شرح عشق و غم عشق دو دل‌داده به یکدیگر و بیان فراز و نشیب و سخت و سست
 سرگذشتی عاشقانه و شرح پست و بلند و رنجها و شادیهای دو موجود زمینی و خاکی، بر
 اثر شیفتگی و دل‌باختگی به یکدیگر است، و شگفتا که گوینده در بیان این عشق
 غریب و پرماجرا، اما دلنشین و خوش فرجام، هیچ چیز را از خواننده پنهان نکرده و
 نه تنها شوقها و شورها و بی‌صبریها را تصویر کرده، بلکه دودلیها، پشیمانیها و
 خرده‌گیریهای این دو عاشق را با صداقت و صراحت تمام شرح داده و هیچ نکته‌ای را
 ناگفته نگذاشته است. از این روی مطالعه دقیق احوال روحی و تنشها و تب و تابها و
 انتقادهای این دو دل‌داده از یکدیگر و نگرانیهای آنان - خاصه ویس که به علت زن
 بودن از نظر اجتماعی گرفتارتر و آسیب‌پذیرتر است - بسیار جالب توجه می‌نماید و
 جای آن دارد که یکی از کارشناسان روانشناسی از این دیدگاه این داستان کهن را مورد
 مطالعه قرار دهد.

در حدود سی تا سی و پنج سال پیش از این تاریخ صاحب این قلم با بی‌پروایی
 خاصی که از مقتضیات روزگار خوش‌جوئی ست گفتاری کوتاه در شش صفحه نوشت و
 تکلیف سیر عشق را در ادب فارسی (البته به اجمال) تعیین کرد^۲ در آن گفتار کوتاه
 گفته شده بود که عشق در روزگار آغاز شعر و نثر فارسی به صورت گرایش و تمایل شدید
 دو تن خاکی - عاشق و معشوق - به یکدیگر پدیدار شده است. سالها بعد بنده به
 نادرستی این نظر پی برد و دانست که عشق عرفانی در دوران پیش از اسلام سابقه‌ای
 کهن دارد و از عقاید باستانی ایران و هند مایه می‌گیرد و آیینهای مهری و مانوی و
 زروانی با ینش عرفانی و عشق حقیقی (در برابر عشق مجازی که در اصطلاح به عشق
 مادی و جسمانی گفته می‌شود) آمیخته است. دلیل این مدعا کتاب بسیار مهم
 حکمة‌الاشراق اثر شیخ شهید شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی
 (مقتول در ۵۸۷ هـ. ق. / ۱۱۹۰ م.) است. شیخ در این کتاب «از فلسفه متداول در ایران،
 خاصه فلسفه متماثل به عرفان که در طریقت زردشت دیده می‌شود استفاده کرده و این
 طریقه همان است که سهروردی در آثار خود از آن به طریقه خسروانی تعبیر می‌کند»^۳.

نیز خود شیخ در مقدمه حکمة الاشراق تصریح می کند که از قاعده مشرق درباره نور و ظلمت که طریقه حکمای ایران است مانند جاماسب و فرشاوشر و بزرگمهر و آنان که پیشتر از این فیلسوفان می زیسته اند استفاده کرده و گوید پیران و استادان من مرا مأمور کردند تا آنچه را که در این باب از ایشان آموخته ام بنویسم و انتشار دهم. بنابراین می توان به یقین گفت که عشق عرفانی از روزگار زردشت به بعد در ایران سابقه داشته و حتی افلاطون پیشوای فلاسفه اشراقی در آکادمیای خود نسبت به اقوال زردشت اظهار رغبت و تمایل می کرده است. از این روی کجا توان گفت که بحث عشق با گفتگو از عشق مادی و جسمانی آغاز شده و بعد به عشق عرفانی رسیده است، گویا این که شاید در آثار بازمانده از شعر و نثر فارسی دری این سخن مصداق داشته باشد.

شاهنامه استاد طوس نیز که شاهکاری حماسی است به علت بهره‌وری فردوسی از فرهنگ باستانی ایران در آن جاها که مقتضی ست رنگ عرفانی به خود می گیرد. «امروز نزدیک به هزار سال است که برداشت عرفانی از شاهنامه و تصور این که این اثر کتابی ست رمزی در مورد اصول عرفانی، در بطن برخی از خجریانهای معنوی ایران، چه در میان عوام و چه خواص، وجود داشته است.»^۵

ملک الشعراى بهار نیز در قصیده «کلّ الصید فی جوف الفسرا» یکی از سه چکامه‌ای که در آفرین فردوسی سروده است چنین گوید:

شاعری را شعر سهل و شاعری را شعر صعب	شاعری را شعر سخته شاعری را سببری
آن یکی بند و نصایح آن یکی عشق و مدیح	آن یکی زهد و شریعت آن یکی صوفیگری
بهترین شعری از این اقسام در شاهنامه است	از مدیح و وصف و عشق و بند، چون خوش بنگری
در مقام چاره سازی چون پزشکی چربدست	در مقام کینه توزی چون پلنگ بربری
چون دم از عرفان و از توحید یزدانی زند	روح را هر نغمه اش سازد یکی خنیاگری...

فخرالدین اسعد گرگانی سراینده ویس و رامین نیز خود مردی بسیار مطلع بوده و از حکمت و عرفان و دانشهای رایج روزگار خویش بهره‌ای تمام داشته است. شواهد این ادعا به شرح زیر است:

اول: در مقدمه ویس و رامین نکته‌های عمیق فلسفی مندرج است و پیداست که گوینده این شعرها با این گونه مباحث انس و الفتی کامل داشته و فقط اهل اصطلاح نبوده است. در ستایش خداوند گوید:

خدای پاک و بی‌همتا و بی‌یار	هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه بتواند مر او را چشم دیدن	نه اندیشه در او داند رسیدن

نه نیز اضداد بپذیرد نه جوهر
 نشاید وصف او گفتن که چون است
 به وصفش «چند» گفتن هم نه زیاست
 «کجا» وصفش به گفتن هم نشاید
 به وصفش هم نشاید گفت کی بود
 وگر «کی» بودن اندر وصفش آید
 نه با چیزی پیوسته‌ست دیگر
 نه هست او را نهاد و حد و مقدار
 زمان از وی پدید آمد به فرمان
 بدان جایی که جنبش گشت پیدا
 مکان را نیز حد آمد پدیدار

این توصیف و تئزیه حق تعالی (که از یک سوی با آخرین نظریه‌هایی که دربارهٔ ابداع جهان ابراز شده بسیار شبیه است) مفهوم دقیق فلسفی دارد و برای کسانی که آشنا به مباحث فلسفی نباشند قابل درک نیست و الفت شاعر را با این گونه اندیشه‌ها به خوبی نشان می‌دهد.

دوم: یکی دیگر از ویژگیهای این داستان تحقیق و کنجکاوی در زوایای روح آدمی‌ست. این گونه کندوکاوها در بسیاری از فصلهای منظومه به چشم می‌خورد و آشکارا نشان می‌دهد که شاعر با موازین علم‌النفس روزگار خود آشنایی داشته و می‌کوشیده تا عواطف و افکار قهرمانان خویش را با اتکاء بدان میزانها تحلیل کند. در بسیاری از گفتارهای ویس و رامین این ویژگی در نظر می‌آید، اما باز نمودن تمام آنها را روی نیست. در این مقام فقط یک (یا حداکثر دو) مورد ارائه می‌شود. اما در باقی مطالب این گفتار نیز خواه ناخواه باز بدین نکته اشارت خواهد رفت:

شاهی سالخورده پیش از زاده شدن دختری او را از مادرش خواستگاری می‌کند (علت این خواستگاری زیبایی خیره‌کننده و نیز شوهر داشتن مادر و دسترس نداشتن شاه بدوست). از آن پس، آن دختر دیده به دنیا می‌گشاید و به سالهای جوانی می‌رسد و دختری سخت زیبا می‌شود. شاه فرتوت نیز در خواستاری او پای می‌فشارد و فرستادهٔ او هنگامی به نزد خاندان دختر می‌رسد که مادر وی پیمانی را که سالها پیش با آن شاه کهنسال کرده، از یاد برده یا دست کم آن را نوعی شوخی پنداشته و دختر را برای برادر زیبا و جوانش عقد کرده است (در ایران باستان، لااقل در خاندان بزرگان زناشویی

با محارم روا بوده است).

دختر و مادر او هر دو از برآوردن تقاضای شاه پیر سر باز می زنند و کار به لشکرکشی و گرفتن دختر به عنف می انجامد در این ماجرا شاه موید شکست می خورد. در چنین احوالی است که برادر کوچکتر و جوان وی رامین، کسی که بعد نخستین قهرمان داستان می شود، بدو اندرز می دهد که دست از این دختر بدارد. چه این پافشاری و ابرام نتایج نیکو به بار نخواهد آورد. در سخنان رامین نکته های روانشناسی بسیار مندرج است. بیتی چند از آن را مرور می کنیم:

مخور بر ویس و بر خویش تیمار	میر شاها چنین رنج اندر این کار
به بیسوده برافشانی بسی گنج	کز این کارت به روی آید بسی رنج
هم از تخم و هم از بر دور مانی	چنین تخمی که در شوره فشانی
نه هرگز راستی جوید به کارت...	نه هرگز ویس باشد دوستدارت
ز فرزندی که بابش را بکشتی	چگونه دوستی جویی و پستی
نه بفریبید به دینار و به گوهر	نه بشکوهد ز پیکار و ز لشکر
چو یایی، با بلای او نتایی	به بسیاری بلا او را بیایی
چنان باشد که داری باستین مار	چو در خانه بود دشمن تو را یار
که تو پیری و آن دلبر جوان است	پترکاری تو را با ویس آن است
جوان را هم جوان و پیر را پیر...	اگر جفتی همی گیری جز او گیر
رسیدنتان به هم بسیار کار است	تو دی ماهی و آن دلبر بهار است
ز دل درکن کز او شادی بینی	وگر بی کام او با او نشینی
نیایی درد خود را هیچ درمان	همیشه باشی از کرده پشیمان
دلت هرگز نتابد زو بریدن	بریدن زو، بود پرده دریدن
نه نیز آرام یایی در جدایی	نه از تیمار او یایی رهایی
کنار و قعر او هر دو نه پیداست	مثال عشق خوبان همچو دریاست
ولیکن گر بخواهی بد توان رست	اگر خواهی در او آسان توان جَست
که هم فردا شود بر تو بلایی	تو نیز اکنون همی جویی هوایی
ولیکن زو نشاید جَست بیرون	در او آسان توانی جستن اکنون
از این گفتن همی سود تو جویم	اگر دانی که من می راست گویم
چو ننیوشی تو را دارد زیانی ^۲	ز من بنیوش پند مهربانی

رامین تمام این سخنان را راست می گفت. او در کودکی با ویس پیش یک دایه

بود و در عالم کودکی او را دوست می‌داشت. اکنون این مهر دیرین تازه شده بود. رامین می‌دانست که اگر این وصلت صورت گیرد هم برادرش در بلا خواهد افتاد و هم ویس. سخنان رامین از سر مهربانی به هر دو تن بر زبانش آمده بود اما شاه موید گوش سخن نشو نداشت. از این روی گفتار رامین در وی اثر معکوس بخشید:

چو بشنود این سخن موید ز رامین مر او را تلخ بود این پند شیرین
چو بیماری بد اندر عشق جانش که شکر تلخ باشد در دهانش...
اگرچه پند رامین مهر بر بود شهنشه را ز پندش مهر افزود
دل پر مهر نپذیرد سلامت بیفزاید شتابش را ملامت^۱

اما مهر دختری نادیده چگونه این چنین در دل شاه موید خانه کرده است و روز به روز شعله آن فروزاتر می‌شود؟ در واقع در این مقام تنها عشق ویس محرک شاه موید نیست عوامل دیگر نیز در کار است:

چو مهر اندر دل شه بیشتر شد دلش را پند رامین بیشتر شد
نهانی گفت با دیگر برادر مرا با ویس چاره چیست؟ بنگر
چه سازم تا یابم کام خود را بیفزایم به نیکی نام خود را
اگر نومید از این در بازگردم به زبختی در جهان آواز گردم^۲
صرف نظر کردن از ویس و بازگشتن از در خانه او، به گمان شاه موید، وی را خوار و خفیف می‌کند و به قدر قدرتی او صدمه می‌زند. عاملی دیگر نیز در کار است که بر ابرام و پافشاری شاه می‌افزاید: ویس در ضمن جوابهای سربالایی که به رسول شاه موید داد چنین گفت:

تو قارن را بدان زاری بکشتی نبخشودی بدان پیر بهستی
مرا کشته بود باب دلاور که دارم خود از او بنیاد و گوهر
کجا اندر خورد پیوندجویی تو این پیغام یافه چند گویی...
وگر گیتی به رویم سخنی آرد مرا روزی به دست تو سپارد
تو از پیوند من شادی بینی نه با من یک زمان خرم نشینی
برادر کاو مرا جفت گزیده‌ست هنوز او کام خویش از من ندیده‌ست
تو بیگانه ز من چون کام یابی؟ وگر خود آفتاب و ماهتابی
تن سیمین برادر را ندادم کجا با او ز یک مادر بزادم
تو را، ای ساده دل، چون دادخواهم؟ که ویران شد به دست جایگاهم!

ویس راست می‌گفت. شوهرش ویرو هنوز از او کام نیافته بود. همین امر موجب

شادی شاه موید شد. وی پنداشت که عروس را بکر و مرد ندیده در آغوش خواهد گرفت:

همی گفت آن سخن ویه همه راست
وز این گفتار شه را خرمی خاست
کجا آن شب که ویرو بود داماد
به دامادیش هر کس خرم و شاد
گشاد آن نسبتن را علت از تن
به خون آلوده شد آزاده سوسن...
زن مع چون بر این کردار باشد
به صحبت مرد از او بیزار باشد
وگر آن حال از او دارد نهانی
بر او گردد حرام جاودانی

این موجبات شاه موید را در کار آورد، تا مادر ویس را به زرد گوهر بفریبد و ویس را از مشکوی شوهرش ویرو به شبستان خویش ببرد. شگفتا که هم رامین و هم ویس بلاهایی را که از این وصلت بر سر شاه موید خواهد آمد به دقت پیش بینی کردند. شاه نیز گفتار ایشان را گوش کرد اما نشنید.

سراسر داستان از این نکته‌های جالب توجه روانی و اجتماعی سرشار است. اما فعلاً مجال بحث بیشتر در این باب نیست و خواننده خود در شواهدی که به مناسبت‌های دیگر ارائه خواهد شد بدین گونه نکات توجه خواهد کرد.

سوم: از وصف شبی که ویس را به حرمرای شاه موید بردند (و نظامی بدان هم در خسرو و شیرین و هم در لیلی و مجنون نظر داشته است) بر می آید که فخرالدین در نجوم نیز دست تمام داشته و با صورتهای فلکی و کواکب آسمانی چندان آشنا بوده که به آسانی تشبیهات زیبا و دلنشین از آنها پرداخته است. در عین حال نام فارسی بسیاری از این برجها مانند: دویکر، خرچنگ، زن دوشیزه، ترازو، کژدم، کمان‌ور، بره، آب کش، ماهی، خرس مهتر، خرس کهنر، زنی به زنجیر بسته، مرد بر زانو نشسته، کرکس، دوماهی و... قابل ملاحظه است.

در باره اطلاعات زبانی و ادبی او پیش سخنی نمی‌گوییم، چه ویس و رامین را از پهلوی به نظم فارسی آورده است و این کار از کسی بر می‌آید که در هر دو زبان مسلط باشد.

پس از گفتگو از میزان فضل و اطلاع فخرالدین اسعد بر سر تحلیل عشق این دو

دل‌داده می‌رویم:

خواننده برای وارد شدن در چنین بحثی باید دست کم از طرح اصلی داستان به اختصار آگاه باشد. از این روی می‌کوشیم در چند سطر بستری را که حوادث

گونگون داستان در آن جریان دارد بشناسانیم. بخشی از این کار در آنچه پیشتر مذکور افتاد انجام یافته است. مادری با مردی سالخورده پیمان بست که اگر دختری زاد او را به زنی بدین مرد دهد. از تصادف روزگار زن که امید یافتن فرزند نداشت دختری زاد. وقتی دختر به حد رشد رسید و آماده زناشویی گشت مادر او را به برادرش تزویج کرد. در جریان جشن ازدواج شاه سالخورده رسولی فرستاد و زن خود را از مادر بخواست. مادر و دختر هر دو به سخن او خندیدند و از انجام دادن تقاضای او امتناع کردند. اما شاه با لشکرکشی و گنج بخشی و فریفتن مادر، به دختر که هنوز عروسی نکرده بود دست یافت و او را به زور به شبستان خود برد. در طی این ماجرا پدر دختر نیز به قتل آمد. دختر که از آغوش شوی جوان و زیبای خویش بیرون کشیده و به خانه پیری فرتوت که قاتل پدر او نیز بود آورده شده بود، زاری و بیقراری آغاز نهاد. دایه دختر برای تسلی دادن او و نیز پدید آوردن فرصتی تا عواطف جوشان دختر فرو نشیند و صبر و سکون در او راه یابد طلسمی ساخت که اگر در جایی نمناک زیر زمین پنهان می‌شد دختر جوان را بر شوی پیر می‌بست و او را از دست یازیدن به عروس ناخشنود باز می‌داشت. نیز قرار شده بود که این طلسم ماهی در زیر خاک بماند. آن‌گاه آن را از خاک برآوردند و ویس زندگی زناشویی را با شوی تازه، که اگرچه پیر بود اما شأن و شوکت و ملک و دولت فراوان داشت آغاز کند.

از بد حادثه سیلی جریان یافت و کرانه‌های رودخانه‌ای را که طلسم در آن دفن شده بود شست و طلسم را به تک دریا برد و ویس بر همین شوی تحمیلی نیز برای همیشه بسته ماند و می‌بایست تا روز مرگ بر مهر دوشیزگی خویش بماند و در شبستان شاه موبد بیوسد. بدین ترتیب شوی دوم نیز از محیط عاطفی و زناشویی ویس رانده شد.

در این گیسو دار رامین برادر کوچک شاه که ویس را در سفری همراهی می‌کرد چشمش بر جمال ویس افتاد و اگرچه او را در کودکی دیده و دوست می‌داشته بود، این بار تیر عشق خورد و خردش به زبان رفت و کارش از دست بشد.

چنین عشقی بسیار بدفرجام و مصیبت‌بار و برای هر دو تن خطرناک بود و مایه رسوایی زن و شوی او شاه موبد که برادر مهتر رامین و در حکم پدرش بود می‌شد. اما آن‌جا که عشق خیمه زند جای عقل نیست.

ویس نخست بار به اظهار عشق رامین که به توسط دایه بدو رسیده بود جوابی سخت داد و از رسوایی و گناهکاری اندیشید. اما سرانجام بر اثر پافشاری رامین و افسونگری دایه که جانب رامین را رعایت می‌کرد رام شد و به داشتن روابط عاشقانه با

رامین تن در داد و داستان این عشق غریب و پرماجرا آغاز شد و خوشبختانه به فرجامی خوش رسید و تا روز مرگ آن دو تن با گرمی و شور تمام ادامه یافت.
 نخستین خشت کج در بنای سرگذشت زناشویی ویس و موید همان است که عروسی نازاده را شوهر دادند. شاعر خود این صحنه را با چیره دستی وصف و در پایان آن اظهار نظر می‌کند:

گلاب و مشک را در هم سرشتند وز او بر پرنیان عهدی نشستند
 که گر شهرو یکی دختر بزاید به گیتی جز شهنشه را نشاید
 نگر تا در چه سختی اوفتادند که نازاده عروسی را بدادند^۲
 وقتی پیغام شاه موید درباره خواستگاری از ویس در طی نامه‌ای به آگاهی شهرو رسید:
 ز شرم شاه گشت آزرده خویش دلش بیچاره شد از کرده خویش
 فروافکنده سر چون شرمساران همی پیچید چون زنه‌ارخسواران
 هم از شاه و هم از دادار ترسان که بشکست این همه سوگند و پیمان
 بلی چونین بود زنه‌ارخسواری گهی بیم آورد گه شرمساری
 ویس چون سرافکنندگی و شرمساری شهرو را دید بر روی بانگ زد:
 بر او زد بانگ و گفتا چه رسیدت که هوش و گونو از تن بر پریدت؟
 ز هنجار خرد دور اوفتادی که رفتی دخت نازاده بدادی
 خرد گفتار چونین کی پسندد روا باشد که هر کس بر تو خندد^۳

بدین ترتیب، مادر با اقدام نامعقول خویش سرنوشت ویس را - دست کم در جایی که خود او باید تصمیم بگیرد - پیش از زاده شدن تعیین کرده است و اکنون باید ویس به استاد همان عهد به جای زیستن در کنار و برو شوهر جوان و مرد مورد علاقه‌اش، خود را در بدترین احوال در هنگامی که پدرش را کشته و او را از حجله زفاف بیرون کشیده و به دست مردی فرتوت سپرده‌اند، در شبستان شاه موید بیابد، بی آن که خود در این سرنوشت ناخجسته کوچکترین شرکتی داشته باشد.

در این جاست که خطای دوم، باز بیرون از خواست و اراده ویس وقوع یافت و سرنوشت غم‌انگیز او را تباه‌تر و اندوه‌بارتر کرد. بر اثر زاری و بیقراری ویس دایه او چاره‌ای اندیشید:

پس آن‌گه روی و مس هر دو بیاورد طلسم هر یکی را صورتی کرد
 به آهن هر دو را بست برهم به افسون بند هر دو کرد محکم
 همی تا بسته‌ماندی بند آهن ز بندش بسته‌ماندی مرد بر زن

و گر بندش کسی بر هم شکستی
 چو بسته شد به افسون شاه بر ماه
 زمینی بر لب رودی نشان کرد
 آن گاه نزد ویس آمد و ماجرا را بازگفت و با دختر خوانده خویش چنین شرط کرد:
 به پیمانی که چون یک مه بر آید
 به حکم ایزدی خرسند گردی
 نگویی همچنین باشد یکی سال
 چو تو دل خوش کنی با شهریارم
 بر آتش بر نهم یکسر بسوزم
 اما سرنوشت ویس بازی شوم دیگری در پیش داشت:

چو دایه ویس را دل کرد خرسند
 قضای بد ستیز خویش بنمود
 برآمد نیلگون ابری ز دریا
 رسید آن آب در هر مرغزاری
 به رود مرو بفزود آب چندان
 تبه کرد آن نشان و آن زمین را
 قضا کرد آن زمین را رودخانه
 به چشمش در بماند آن دلبر خویش
 چو شیرگرسنه بسته به زنجیر
 به شب در برگرفته دوست را تنگ
 که تا یک ماه نگشاید ز شه بند
 نگر تا زهر چون بر شکر آلود
 به آب دیده دریا کرد صحرا
 پدید آمد چو جیحون رودباری
 که نیمی مرو شد از آب ویران
 ببرد آن بند شاه بافرین را
 بماند آن بند بر شه جاودانه
 چو دینار کسان در چشم درویش
 چران در پیش او بی باک نخچیر...
 تو گفنی دور بودی شصت فرسنگ^{۱۱}

ویس در چنین حال و هوایی است که حادثه عشق آوردن زامین بدو پیش می آید. اما پیش از پرداختن بدان باید گفت که این بار نه پیمان نامعقول مادر، که بازی سرنوشت بار دیگر حوادث زندگی او را، بیرون از خواست و اراده اش رقم زده است. شاعر از سرنوشت حسرت بار ویس چنین ابراز تأسف می کند:

همان دوشوی کرده ویس بت روی
 نه موبد کام از او دیده نه ویرو
 پیرویش به ناز و شادکامی
 چو قدش آفت سروسپی شد
 شکفته شد به رخ بر لاله زارش
 به مهر دختری مانده چو بی شوی
 جهان بنگر چه بازی کرد با او
 بر آوردش به جاه و نیکنامی
 دو هفته ماه رویش را رهی شد
 به بار آمد ز سیمین بر دو نارش

جهان با او ز راه مهر برگشت سراسر حالهای او دگر گشت^{۱۳}
 اما داستان عشق رامین: در ویس و رامین آمده است که چون شاه موند به ویس
 دست یافت، او را در عماری گذاشت و به سوی مرو، مقر فرمانروایی خویش برد. رامین
 نیز در این سفر ملتزم رکاب برادر بزرگ خویش شاه موند بود. در راه ناگهان تندباد
 نویاری برآمد و پرده عماری را بر بود و چشم رامین به رخسار ویس افتاد:

رخ ویسه پدید آمد ز پسرده دل رامین شد از دیدنش برده
 تو گفתי جادوی چهره نمودش به یک دیدار جان از تن ریودش
 اگر نیکان زهر آلود بودی نه زخم او بدین سان زود بودی
 کجا چون دید رامین روی آن ماه تو گفתי خورد بر دل تیر ناگاه
 ز پشت اسب که پیکر بیفتاد چو برگی کز درختش بفرکند باد^{۱۴}

اما وقتی داستان را از آغاز تا پایان مرور می کنیم متوجه می شویم که پرداختن این
 صحنه از مقوله اغراقهای شاعرانه است و ویس و رامین در اصل از آن گونه داستانها
 نیست که چنین اغراقها و حوادث عجیب و غریب و غیر طبیعی را در آن راهی باشد.
 مسیر وقایع در این داستان بسیار معقول و حساب شده و تا آنجا که کار داستان نویسی
 مقدر و ممکن باشد قابل تطبیق با واقعیت است. از همین روی وقتی قدری بیشتر در باب
 این عشق ناگهانی و صاعقه وار کنجکاو می کنیم و سوابق آن را از نظر می گذرانیم
 می بینیم که این عشق تا رسیدن بدین میزان از سه مرحله گذشته و گذر کردن از هر یک
 موجب پیش آمدن مرحله دیگر و قطعی تر شدن آن بوده است:
 مرحله اول این دوستداری در دوران کودکی اتفاق افتاد:

به هم پرورد او (=ویس) را دایگانش به پروردن همی بسپرد جانش
 به دایه بود رامین هم به خوزان همیدون دایگان بر جانش لرزان
 به هم بودند آن جا ویس و رامین چو در یک باغ آذرگون و نسرین
 به هم رستند آن جا دو نیازی به هم بودند روز و شب به بازی
 چو سالی ده بماندستند نازان پس آن گه رام بردند زی خراسان
 که دانست و که را آمد گمانی که حکم هر دو چون است آسمانی؟
 چه خواهد کرد با ایشان زمانه در آن کردار چون دارد بهانه؟
 هنوز ایشان ز مادرشان نزاده نه تخم هر دو در بوم اوقتاده
 قضا پردخته بود از کار ایشان نبشته یک به یک کردار ایشان
 قضای آسمان دیگر نگشتی به زور و چاره زیشان برنگشتی

چو برخواند کسی این داستان را بداند عیبهای این جهان را
 نباید سرزنش کردن بدیشان که راه حکم یزدان بست توان!^{۱۵}
 مرحله دوم این مهرورزی آن گاه آغاز می‌شود که شاه موید در خواستاری و تصاحب
 ویس پافشاری می‌کند. رامین در این ماجرا برادر بزرگ خویش را که در حکم پدر
 اوست نصیحت می‌کند، و اگر چه در سخنان خود صادق است و خیر برادر را
 می‌خواهد، اما مهر ویس نیز در گفتن این سخنان درشت و بی‌پروا بی‌تأثیر نیست.
 در این باب پیش از این به تفصیل گفتگو کرده و به گوشه‌هایی از این ماجرا که دارای
 نکته‌های روانشناسی است اشاره کرده‌ایم. اما دربارهٔ عاملی که زبان رامین را به
 دلیری کردن و در روی برادر بزرگ خویش ایستادن و سخنانی که پسند خاطر او نیست
 گفتن وامی دارد، چیزی نگفته‌ایم:

چو شاهنشاه حال ویس بشنود	به‌جان‌اندر هوای ویس بفرزود
برادر بود او را دو گرامی	یکی رامین و دیگر زرد نامی
شهنشه پیش خواند آن هر دوان را	بر ایشان یادکرد این داستان را
دل رامین ز راه کودکی باز	هوای ویس را می‌داشتی راز
همی پرورد عشق ویس در جان	ز مردم کرده حال خویش پنهان
چو کشتی بود عشقش پژمریده	امید از آب و از باران بریده
چو آمد با برادر سوی گوزاب	دگر باره شد اندر کشت او آب
امید ویس عشقش را روان شد	هوای پیر در جانش جوان شد
چو تازه گشت مهر اندر روانش	پدید آمد درشتی از زبانش
در آن هنگام وی را کرد پستی	نمود اندر سخن لختی درشتی
کرا در دل فرزند مسهر آتش	زبان گرددش در گفتار سرکش
برون آید زبان بیدل از بند	بگوید راز بی‌کام خداوند ^{۱۶}

اما هنوز کار عشق رامین به‌جای باریک نرسیده و سلطان عشق در فضای دل او خیمه
 نزده است. واپسین مرحله همان افتادن چشم رامین به رخسار ویس است که یکباره
 خردش را به تاراج داد و بی‌تاب و توانش کرد. رامین روزی چند در این تب و تاب
 گذرانید و چون طاقش طاق شد به سراغ دایهٔ ویس رفت که دایهٔ خود او نیز بود تا قصهٔ
 غم دل را بدو باز گوید و از او راه چاره‌ای بجوید. ویس هنوز از ماجرای عشق رامین خیر
 نداشت و روز و شب را با خیال و پرو، برادر و شوهر دور افتاده‌اش می‌گذرانید.

وقتی رامین داستان را با دایه در میان گذاشت:

چو تنها دایه را در بوستان دید
نمازش برد و بسیار آفرین کرد
پرسیدند چون دو مهربان یار
پس آن‌گه دست یکدیگر گرفتند
ز هرگونه سخن گفتند با هم
فرو درید رامین پرده شرم
بدو گفت ای مرا از جان فروتر
مرا تو مادری ویسه خداوند
چو خورشیدچهر و ماه‌پیکر
نه بود اندر جهان وهم نه باشد
مرا از عشق شد پرده دریده
برآمد ناگهان یک روز بادی
چو دیدم ویس بود آن ماه‌پیکر
دو چشم تا بهشتی دید خرم
جوانمردی چنان کت هست بنمای
پیام من بگو سرو روان را

شرح درد دل و پیام عاشقانه رامین دراز است و در پایان آن از ویس تقاضای دوستی و یاری دارد. دایه نخست بار از شنیدن پیام رامین و ماجرای که برای او اتفاق افتاده بود سخت بترسید و نگران شد. دلش نهانی بر رامین بیخوشد اما به روی خود نیاورد و این احساس خود را آشکار نکرد:

چو بشنید این سخنها دایه‌پیر
نهانی دلش بر رامین بیخوشد
مر او را گفت رامایا، نیکناما
تو را من دوستر می‌دارم از جان
نگر تا تو نداری هرگز امید
اگر من زهره صد شیر دارم
هر آینه تو نپسندی که در من
اما رامین زاری و بیقراری بسیار کرد و در اصرار خویش پای فشرد و پس از گفتگوی بسیار او را در بر گرفت و از او کام خویش برداشت. به نظر گوینده:

تو گفتی خورد بر دل ناوکی تیر
ولیکن آشکارا هیچ نمود
نگردد همچو نامت ویس رامایا
ولی دور است درد تو ز درمان
که تا بد بر تو آن تابنده خورشید...
پیامت پیش او گفتن نیارم
به زشتی راه یابد گفت دشمن^{۱۷}

چو بر زن کام دل راندی یکی بار
چو رامین از کنار دایه برخاست
چنان دان کش نهادی بر سر افسار
دل دایه به تمارش بیاراست^۸
دایه نرم شد و عهد کرد که بخت رامین را بروی پیروز کند و داد او را از آن دلبر
بستاند:

تو خود بینی که کامت چون بر آرم
تو را بر اسب تازی چون نشانم
به نیکی روی کارت چون نگارم!
به چشم دشمنان بر چون دوانم!
تو هر روزی بدین هنگام یک بار
که من خود آگهی پیش تو آرم
گذر کن هم بدین فرخنده گلزار
ز هر کاری که دارم یا گزارم!
دایه به دنبال مقدمه‌ای است که داستان عشق رامین را با ویس در میان نهد. ویس نیز نادانسته این وسیله را برای او فراهم می‌آورد. وی نزد دایه از زنجهایی که برده و زاریهایی که کرده درد دل می‌کند و در ضمن آن گوید شبی ویرورا در خواب دیده که بر سمندی کوه پیکر سوار است و خودی بر سر و تیفی در بر دارد. چون مرا دید اسب را به سوی من تاخت و لختی مرا نوازش کرد و سپس:

مرا گفתי به آواز چو شکر
به بیگانه زمین در دست دشمن
که چونی عمر من، جان برادر؟
بگو تا حال تو چون است «بی من؟»
وز آن پس دیدمش با من بخته
هنوز آن بوی خوش زان پیکر نتر
بر سیمین من در بر گرفته...
مرا مانده است در بینی و در مغز...
تو دیدی - دایه - اندر مرو گنده
خدایت را، چو ویرو هیچ بنده؟!
آن‌گاه دایه مقدمه‌ای دراز در ستایش زیبایی ویس و شرح دردها و زنجهای او چید و از شادخواری جوانان دیگر و انواع تفریحات و خوشگذرانیهایی که می‌کنند سخن گفت و از عشرتهای مردان و زنان فصلی تقریر کرد، سپس پرسش ویس را پاسخ گفت:

مرا گفתי که اندر مرو گنده
به مرواندر بسی دیدم جوانان
خدایت را چو ویرو نیست بنده
دلیران جهان، کشورستانان...
وز ایشان شیرمردی کامرانی است
که در هر هنر گویی جهانی است...
به تخمه تا به آدم شاه و مهتر
به گوهر شاه موبد را برادر
خجسته‌نام و فرخ بخت رامین
فرشته بر زمین و دیو در زین...
و با چندین که دارد مردواری
به دل این داغ دارد کش توداری...
تورا دیده‌ست و عاشق گشته بر تو
امید مهربانی بسته در تو...
تو را بخشایم اندر مهر و اورا
که بخشودن سزد روی نکو را

شما را دیده‌ام در عشق بی‌بار دو بیدل هر دو بی‌روزی از این کار
بہتر است عکس العمل شدید و طوفانی ویس از شنیدن پیشنهاد دایه را از زبان

سخنگوی فخرالدین نقل کنم:

چو ویس ماهروی خوب‌دیدار	شنید از دایه این وارونه گفتار
ندادش تا زمانی نیک پاسخ	سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
ز شرم دایه سر در بر فکنده	زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده
پس آن‌گه سر بر آورد و بدو گفت	روان را شرم باشد بہترین جفت
چہ نیکو گفت خسرو با سپاہی	چو شرمت نیست رو آن کن کہ خواہی
تو را گر شرم و دانش یار بودی	زیانت را نہ این گفتار بودی
ہم از ویرو ہم از من شرم یادت	کہ از ما سوی رامین گشت یادت
مرا گر موی بر ناخن برستی	دل من این گمان بر تو نبستی
اگر تو مادری من دختر تو	وگر تو مہتری من کہتر تو
مرا شوخی و بی شرمی میاموز	کہ بی شرمی زنان را بد کند روز...
نبایستی تو گفتارش شنیدن	چو بشنیدی بہ پیشم ناوریدن
چرا پاسخ ندادی ہر چہ بدتر	چنانچون با پیامش بود درخور
چہ نیکو گفت موید پیش ہوشنگ	زنان را آرزیش از شرم و فرہنگ

ویس بہ زاری و با تفصیل تمام از بخت بد خویش و نیز از گرفتاریہای خاص زنان
سخن گفت کہ در ہر حال شکار مردانند و چون مرد ایشان را بہ چنگ آورد و کام دل با
آنان براند زن در چشم آنان خوار می شود و نیازهای مرد بہ ناز مبدل می گردد و برای زن
تنگ و رسوایی این جہانی و آتش دوزخ آن جہانی باقی می ماند. پس گفت اگر کسی
راز مرا بداند (کہ شوہر بر من بستہ است) در تن من طمع می کند:

اگر راز مرا مردم بدانند	ہمہ کس تخم مہرم برفشانند
گروہی در تن من طمع دارند	ز کام خویش جستن جان سپارند
گروہی تنگ و رسوایم جویند	بجز زشتی مرا چیزی نگویند
چو کام ہر کسی از من برآید	بجز دوزخ مرا جایی نشاید...
پناہ من بہ ہر کاری خرد باد	کہ جوید راستی و پرورد داد

دایہ کہ ویس را چنین سخت و نامساعد دید از در دیگر درآمد و گناہ رنجہای ویس
را بہ بخت نامساعد حوالہ کرد و نخستین کار بد را کار شہر و دانست کہ زن شاہ موید را
بہ ویرو داد، و امروز ما باید تاوان بدی دیگران را بپردازیم.

ویس در جواب دایه گفت مرا همین بدیها که دیده‌ام بس است و دیگر از بدکاری و بدکاران بریده‌ام.

باز دایه مجال سخن یافت و گفت فرزند مگر نمی‌دانی که خداوند به هر کاری تواناست و اگر قضا بر تو مهربان شود، شگفتیهایی بینی که بهتر از آن توانی دید.

پس:

چو مهر آمد بیاید ساخت ناچار ببردن کام و ناکام از کسان بار
 پدید آید تو را گفتار من زود کز این آتش ندیدی تو مگر دود
 چو مهری زین فزوتتر آزمایی سخنهای مرا آن‌گه ستایی
 تو بینی روشن و من نیز بینم که من با تو به مهرم یا به کینم!^۱
 دایه بار دیگر رامین را دیدار می‌کند و بار دیگر از ویس می‌خواهد که بر زاری و
 دل‌خستگی رامین بیخشاید و دل با او مهربان دارد. اما ویس هنوز سخت و رام
 ناشدنی‌ست بلکه سخت‌تر از پیش شده است:

بدو گفت ای بداندیش و بنفرین مه تو بادی و مه ویس و مه رامین
 مه خوزان باد وارون جای و بومت مه این گفتار و این دیدار شومت
 ز شهر تو^۲ نیاید جز بداختر ز تخم تو نزاید جز فسونگر
 اگر زایند از آن تخمه هزاران همه دیوان بوند و بادساران...
 پس ای دایه تو جانت را مرنجان ز بهر من مخور زنهار با جان
 که من تیوشم این گفتار خامت نیایم هرگز اندر پایدامت...
 سخن که شنیده‌ای از بیخرد رام به گوش من فسون است آن نه یغام!

وقتی در برابر دختری که در حجر عصمت و تربیت دینی پرورش یافته و اعتقاد به
 آبرومندی در این جهان و رستگاری در آن جهان دارد، برای نخستین بار عشق ورزیدن با
 مردی بیگانه را مطرح و شریک شدن در این گناه را بدو پیشنهاد کنند، چه عکس‌العملی
 از او مورد انتظار است؟ درست همان که ویس نشان داد. دایه هم بی‌آگاهی و پیش‌بینی
 قبلی در برابر فوران خشم ویس واقع نشد. اما او هرگز از دستیابی به مقصود و رام کردن
 ویس برای تن دادن به عشق رامین نومید نبود. از همین روی است که پس از خشم راندن
 ویس بر وی، چون رامین فردای آن روز به دیدارش آمد و ماجرا را پرسید، به جای آن
 که او را نومید کند و آب پاکی را، چنان که از سخنان ویس بر می‌آمد روی دستش
 بریزد، نخست بدو اندرز داد که در کار عشق صبورتتر باشد چون مهر و پرو و مادر و
 گسستن بندهای دیرین از دل ویس و بندی دیگر بر آن نهادن کاری آسان نیست. وقتی

رامین از دایه پرسید که ویس در پاسخ پیغام من چه گفت:

به پاسخ دایه گفت ای شیرجنگی
 که توان بردستی را زستان
 زمین را از گلاب و گل بشتن
 دل ویسه به دام اندر کشیدن
 دلش زان بند دیرین برگشادن
 شکیباباش در مهر و درنگی
 گشادن بند سرما از زمستان
 بدو بر باد و دریا را بیستن
 ز مهر مادر و ویرو بریدن
 ز نو بندی دگر بر وی نهادن

پس از آن ماجرای دادن پیغام و پاسخ سخت ویسه سخن ساز کرد:

بدادم هر چه تو دادی پیام
 ندادش پاسخ و با من برآشفت
 بجوشید و به زشتی برد نام
 چنین گفت و چنین گفت و چنین گفت
 رامین نیز که ظاهراً مانند ویس در کار عشق بی تجربه یا لاقط کم تجربه بود باز
 زاری آغاز کرد و کوشید تا با اشک ریختن و اظهار وفاداری و دوری از عیبهایی که ویس
 مردان را به داشتن آن متهم می کرد مهر دایه را جلب کند:

دل دایه بر آن بیدل بیخود
 بدو گفت ای مرا چون چشم روشن
 به جای ویس اگر خواهی روانم
 شوم با آن صنم بهتر بکوشم
 مرا تا جان بود زو بر نگردم
 نینم راست تر زین دل که ما راست
 دایه به توفیق خویش یقین دارد. هم این دوتن را بزرگ کرده است و خوب آن دو
 را می شناسد. هم تجربه پروردتر و گرم و سرد چشیده تر است. هم از تأثیر شگفتی انگیز
 تلقین و تکرار کاملاً آگاه است و هم کمر به برآوردن این کار بسته است. باز نزد ویس
 رفت و گفتگو با وی را آغاز نهاد و سخنهاى دلپذیر گفتن گرفت و ویس را به شادی و
 کامجویی ترغیب کرد و گفت محرک وی در گفتن این سخنان مهر مادری و
 دایگانیست:

اگر خود دید خواهی در جهان مرد
 تو این خوشی ندیدیستی، ندانی
 خدا از بهر نر کرده ست ماده
 زنان مهتران و نامداران
 اگر چه شوی نام بردار دارند
 نباشد همچو رامین یک جوانمرد
 که بی او خوش نباشد زندگانی
 تویی هم ماده از نر بزاده
 بزرگان جهان و کامگاران...
 نهانی دیگری را یار دارند

به
با
ی
ی
دن
دن
آن
ش
رو
قتی

گهی دارند شوی نغز در بر
 اگر گنج همه شاهان تو داری
 چه زیورهای شاهانه چه دیبا
 زنان را این ز بهر مرد باید
 چونه مرد از تو نازد نه تو از مرد
 من این گفتم ز روی مهربانی
 که رامین را به تو دیدم سزاوار
 چون من بینم شما را هر دو با هم
 این بار به قول سراینده، ابلیس نیز با لشکر خویش به یاری دایه آمد و دل و بس
 لختی نرم‌تر شد. اما هنوز از دل تا زبان بسیار راه است:

چو دایه این سخنها گفت با ویس
 هزاران دام پیش ویس بنهاد
 بدو گفت این زنان نامداران
 همه کس را به شادی دستگاه است
 هر آینه نه سنگینی نه روین
 از این اندیشه مهرش گرم‌تر شد
 به دام آمد همه تن، جز زبانش
 به گفتاری چو شکر دایه را گفت
 به یاری آمدش با لشکر ابلیس
 هزاران در ز پیش دلش بگشاد
 نشسته شاد با دلیند و یاران
 تو را همواره درد و وای و آه است
 در آنده چون توانی بود چندین؟
 دل سنگینش لختی نرم‌تر شد
 زبانش داشت پوشیده نهانش
 نباشد هیچ زن را چاره از جفت... الخ
 اما حاصل این گفتار چون شکر نیز در پایان همان تحاشی و امتناع است که ترس از
 بی آبرویی و عذاب آخرت بزرگترین عوامل پایداری آن است. ویس تا آنجا در
 سخت گرفتن پیش رفت که خارخار شک و نومیدی در دل دایه نیز پدید آمد و در دیدار
 بعدی با رامین گفت که ویسه را به هیچ روی نمی‌توان فریفت. دل او چون آهنی‌ست که
 نمی‌توان او را در آب خیساند.

رامین باز هم هیچ جوابی جز زاری و بیقراری نداشت. آن قدر پیش دایه اشک
 خونین ریخت که دل او را به درد آورد. پس پیامی حسرت آلود و پر درد به ویس فرستاد
 که مرا بی‌تو زندگی ممکن نیست و اگر یکسره امید از تو بریدم از جان خویش بیزار
 شوم، یا خود را از کوه به زیر اندازم یا در دریایی ژرف غرقه کنم و در روز داوری خون من
 به گردن توست.

دایه باز پیش ویس آمد و غمناک و خاموش بنشست. پس از لختی سکوت

سخنهایی نگارین به مراد دل ویس آغاز کرد و این مقدمه دلپذیر را به نتیجه‌ای که در خاطر داشت پیوست:

دگر باره سخنهای نگاریسن
 بگفت ای شاه خوبان ماه حوران
 بخواهم گفت با تو یک سخن باز
 همی ترسم از این از شاه موید
 ز ننگ و سرزنش پرهیز دارم
 ز دوزخ نیز ترسانم به فرجام
 ولیکن چون براندیشم ز رامین
 وز آن گفتن مرا: ای دایه زنه‌ار
 بدان مسکین چنان بخشایش آرم
 بسی دیدم به گیتی عاشق زار
 ندیدستم بدین بیچارگی کس

سپس در جلب کردن مهر ویس به رامین کوشید:

همی ترسم که او ناگه ببرد
 مکن ماه، بدان مسکین بخشای
 چه بفزایدت گر خوش بریزی
 تو را یزدان چو این روی نکو داد
 به جان من که جز چونین نباشد
 همی تا دایه سوگندان همی خورد
 فزون شد در دلش بخشایش رام
 ستیزش کم شد و مهرش بیفزود
 وفا چون صبح در جانش اثر کرد
 بشد در پاسخش جیره‌زسانی
 تنش از شرم همچون چشمه آب
 چنین باشد روان مهرداران
 دل اندر مهر می‌برهنجد از تن
 به یک دل مهر پیوستن نشاید
 همی دانست جادودایه پسر
 به مرگ او مرا یزدان بگیرد
 روانت را به خون او میالای
 که باشد درخورت، چون نو گریزی؟
 به جان من که خود از بهر او داد
 تو را سالار جز رامین نباشد
 یکایک ویس را باور همی کرد
 گرفت از دوستی آرایش رام
 پدید آمد از آتش لختکی دود
 وز آن پس روز مهرش سر بر آورد
 که بودش خامشی همداستانی
 چکان خوی نو چو مروارید خوشاب
 که بخشایش کند بر نیک یاران
 چنانچون سنگ مقناطیس زاهن
 چو خر، کش باربر یک سو نیاید
 که این بار از کمانش راست شد تیر

ز افسون نرم‌شد آن سرو آزاد ریمده گور در دام وی افتاد^۱

اکنون دیگر ویسه رام شده است و می‌توان با او از عشق رامین سخن گفت. حتی در روزی که شاه موبد مهمانی داده بود و تمام رجال و اعیان کشور در آن حضور داشتند، دایه با فریب و رنگ و دستان بسیار ویس را در جایی نشانده بود تا نهانی رامین را ببیند. رامین نیز آن روز در اوج زیبایی و فریبندگی خویش بود. دایه ویس را به عشق باختن با رامین ترغیب می‌کرد:

سزد گر با چنین رح عشق بازی	سزد گر با چنین دلبر بسازی
همی تا ویس رامین را همی دید	تو گفتی جان شیرین را همی دید
چو نیک اندر رخ رامین نگه کرد	وفا و مهر ویرو را تبه کرد
پس اندیشه کنان در دل همی گفت	چه بودی گر شدی رامین مرا جفت؟
کنون کز مادر و فرخ برادر	جدا ماندم، چرا سوزم بر آذر؟
از این بهتر دلارایی نیابم	سر از پیمان و فرمانش تانم

اما ویسه این اندیشه‌ها را تنها در دل خود می‌کرد. پابندی به نشن و مقتضیات اجتماعی و اعتقادهای دینی راه بر زبان ویسه بسته بود. در دل چنین می‌اندیشید، اما به زبان با دایه چیز دیگر می‌گفت:

نکرد این دوستی بر دایه پیدا	اگر چه گشته بود از عشق شیدا
مر او را گفت رامین همچنان است	که تو گفتی، و بس روشن روان است
هنرهای بزرگ و نیک داند	به فرخ بخت ویرو نیک ماند
ولیکن آنچه می‌خواهد نیابد	رخم گر مه بود بر وی نتابد
نه من شایم به تنگ و ناپسندی	نه او شاید به رنج و مستمندی
خدا از بهر من نیکی دهدش	برفته نام و مهر من ز یادش

اما کشاکش عقل و عشق در درون ویسه آغاز شده است. آنچه درباره تنگ و ناپسندی خویش و رنج و مستمندی رامین و هزار دشواری شگرف‌تر و مصیبت‌بارتر از آن بر زبان ویسه گذشت حقیقت داشت. اما در دل او عقل می‌گفت: مرو که نتوانی و عشق می‌گفت هر آنچه بادا بادا! آنچه به دایه گفت سخن خرد وی بود، اما:

چو ویس آمد به زیر از بام گلشن	به چشمش تیره شد خورشید روشن
سینه دیو مهر آمد به جنگش	بزد بر دلش زهرآلود جنگش
ربود و برد و بسترش بدان جنگ	ز تن زود و ز دل صبر و ز رخ رنگ

کشاکش در درون ویسه همچنان ادامه داشت:

گهی اندیشه بر وی زود کردی
 گهی گفنی چه خواهد بود بر من
 نه، هرگز مهربانی کس نوزید
 اگر آزاده‌ای باشد چو رامین
 گهی شرمش هوا را دور کردی
 بترسیدی ز تنگ جاودانی
 چو از یزدان و از دوزخ بترسید
 پشیمان شد ز مهر و مهرکاری
 بر آن بنهاد دل کز هیچ‌گونه
 خرد را دوستر دارد ز رامین

هوا چشم خرد را کور کردی
 جز آن کز من برآید کام دشمن
 و یا کام دلی زنجی نیرزید
 چرا پرهیزد از بدخواه چندین؟
 خرد اندیشه را دستور کردی
 ز پادافراه کار این جهانی
 خرد مر شرم را بر مهر بگزید
 گزید آزادگی و ترسگاری
 نیوندد به کردار نمونه (= زشت و بد)
 نیارد سر به ناشایست بالین"

سرانجام ویس دل خود را یکدله کرد که به هیچ روی با رامین پیوندی نیابد. اما دایه که با اندک نرم شدن ویس کار را انجام یافته می‌دید نزد رامین رفت و مرزده مهربانی ویس را بدو برد. رامین از این مرزده چنان شاد شد که گویی مرده‌ای جان شیرین را بازیابد. دایه را سپاس فراوان گفت. زرو گوهر بسیار تارش کرده دایه بدو گفت که خود توانگر است و نیازی به زرو گوهر ندارد. اما به رسم یادگار یک انگشتری سیمین از شاه رامین گرفت.

وقتی دایه شاد و خندان نزد ویسه بازگشت تا او را مرزده وصل دلدار دهد، ویسه را

گریان و دزم دید:

دگر ره ویس با دایه برآشفت
 که من چون خود براندیشم ز یزدان
 بدین سر چون کسان من بدانند
 بدان سر چون شوم پیش خدایم
 چه گویم من؟ که از بهر یکی کام
 اگر رامین خوش است و مهربان است
 چو در دوزخ روم از بهر رامین
 دایه چون ورق را یکسره برگشته دید، دیگر از داستان عشق سخنی نگفت. بلکه گفتگورا از بی ثباتی و ناپایداری خلق و خوی ویس آغاز کرد و به ناز کردن خود برای او پایان داد:

ز شرم و بیم یزدانش سخن گفت
 نه رامین بایدم نه شرم گیهان...
 مرا زین پس چه گویند و چه خوانند
 چه عذر آرم، چه پوزشها نمایم
 به صد زشتی فروبردم سر و نام
 از او بهتر بهشت جاودان است
 مرا کی سود دارد مهر رامین

بدو گفت: ای نیاز جان دایه چرا بر یک سخن هرگز نیایی؟
 چو پیروزه بگردانی همی رنگ تو از فرمان یزدان کی گریزی
 بجز تندی نداری هیچ مایه؟ به گردانی چو چرخ آسیایی
 چو آهن هر زمان پیدا کنی زنگ و با گردون گردان کی ستیزی؟
 سپس از بد رفتاری او گله می‌کند و بدو هشدار می‌دهد که اگر بیش چنین رفتاری داشته باشد دایه او را به امان خدا خواهد سپرد و از مرو خواهد رفت و بدیهی ست که تمام این سخنان بازار گرمی برای باز آوردن ویس بر سر پیمان خویش است:

اگر تو این چنین بدخو بمانی زمین مرو با موید تو را باد
 نشاید کرد با تو زندگانی مرا در مرو جز تو هیچ کس نیست
 زمین مرو با موید تو را باد تو خود دانی که با تو دیو، بس نیست!
 شوم با مادرت خرم نشینم تو را با این همه تندی نینم
 تو دانی با خدا و با دگر کس مرا از مرو و از کردار تو بس!
 اما ویس نیز زن است. با آن که لای زبر را می‌کشد و حرمت دایه خویش را روا می‌دارد، اما با همان منطق زنانه بدو پاسخ می‌دهد و با همان سلاح که دایه به جنگ او آمده است، با او رویاروی می‌شود:

جوابش داد ویس و گفت: چندین همی بیگانه‌ای را یار گردی
 چرا در دل گرفتی مهر رامین؟ تو را دل چون دهد از من بریدن؟
 ز بهر او ز من بیزار گردی؟ چه آشفته‌ست بخت و روزگارم
 برفتن با دگر کس آرمیدن؟ هم از خانه جدام هم ز مادر
 چه بفرجام و دشوار است کارم تو بودی از جهان با من بمانده
 هم از پرمایه خویشان و برادر مرا از داغ تنهایی رهانده
 و با زنه‌ارخواران یارگشتی تو نیز اکنون ز من بیزار گشتی
 فکندی نام و تنگ خویش در رود مرا کردی چنین یکباره پدرود
 نیایی درد خود را هیچ درمان! بسا روزا که تو باشی پشیمان
 دو طرف زبان یکدیگر را در می‌یابند. دایه می‌داند که واپسین سنگر مقاومت ویس درهم شکسته شده است و این سخنان نشانه تسلیم محض ویس است، اما خود را به آن راه نمی‌زند و از تسلیم بانوی خویش سخنی نمی‌گوید. بلکه تمام این حوادث را به قضا و قدر نسبت می‌دهد و باز بر سر مقصود اصلی خود می‌رود:

قضا بر کار تو رفت و ییاسود چه سود اکنون از این گفتار بی سود؟

به یک سو نه سخنهاى نگارین
 مر او را در پناهت کی پذیری؟
 ز شاهی و جوانی بهره بردار
 به گوهر نه خدایی نه فرشته
 همیشه آزمند و آرزومند
 تو از مردان ندیدی شادمانی
 گر آمیزش کنی یا مرد یک بار
 به گوی تا کی بینی روی رامین؟
 در این کارش چگونه دست گیری؟...
 به پیروزی و شادی روز بگذار
 یکی ای همچو ما از گل سرشته
 ز آرزو و آرزو بر تو بسی بند
 از برا خوشی مردان ندانی
 به جان من که نشکیمی از این کار
 ویسه واپسین مقاومت خویش را در برابر دایه می کند. بدو گوید چه کنم که توفیر
 در این کار با رامین یار شده ای، ورنه چه سختیها که رامین از من می دید. اکنون دست کم
 بکوش تا این راز از جهانیان پنهان ماند. بدین ترتیب ویسه رایت تسلیم را در برابر دایه
 و رامین برافراشت:

جوابش داد ویس ماه پیکر
 اگر تو کم کنی بند و فریم
 مرا آزار تو سخت است بر دل
 مرا گر بیم آزارت نبود
 کنون کوشش بدان کن تا توانی
 تو خود دانی که مویذ چون بزرگ است
 گنه نادیده چون تیغ است بر آن
 اگر روزی برد بر من گمانی
 همی تا این سخن باشد نهفته
 بهشت جاودان از مرد خوشتر
 من از شادی و از مردان شکیم
 وگرنه هیچ کامم نیست در دل
 بسا رنجبا که رامین آزمودی...
 که این راز از جهان باشد نهانی
 به گاه خشم راندن چون سترگ است
 ستم نابرده چون شیر است غران
 از او ما را به جان باشد زبانی
 بود بر ما بلا را چشم خفته^{۱۳}

از این پس دیدار ویس و رامین آغاز می شود. عشق ایشان خوش آغاز است و
 وسایل آن به آسانی فراهم می شود. در همان هفته که این سخنان در میان بود، آن دو به
 یکدیگر رسیدند. شاه مویذ از خراسان بار بر بست. رامین نیز خود را بیمار فرامود و در
 مرو بماند. شاه تخت و جای خود بدو داد. در غیبت او روزی ویس در گنبدی بلند و محکم
 رامین را پذیرفت. خویشان را به زیبایی تمام آراسته بود چنان که رامین از دیدن او
 مبهور شد و زبان در تعریف وی بگشود و در این باب سخنانی بسیار ستایش آمیز و
 شیرین، به تفصیل تمام بازراند. اما ویس در جواب او باز فقط نگرانیهای خود را ابراز
 کرد:

بدو گفت ای جوانمرد جوانبخت
 ندیدم هیچ بیماری بدین سان
 تن پاکیزه را آلوده کردم
 ز دو کس یافتم این زشت مایه
 مرا دایه در این رسوایی افگند
 آن‌گاه از رامین پرسید، اکنون که من در این رسوایی افتاه‌ام تو با من چه خواهی کرد؟
 ز کام دوستان وز کام دشمن
 به مهر اندر جو گل یک روزه باشی؟
 نه چون یاقوت، چون قیروزه باشی؟
 بگردد سال و ماه و تو بگردی؟
 پشیمانیت باشد زین که کردی؟
 چه باید این‌همه زاری نمودن؟
 چه باید برد تنگ جاودانی؟
 به یک روزه مرادی کش برانی
 رامین به جد تمام و با سخنانی پرشور ویس را از وفاداری خود مطمئن و دلگرم کرد،
 گو این که بعد خواهیم دید که دل او هیچ‌گاه خالی از نگرانی، نگرانی از بیوفایی رامین
 نبود. با این حال او خود هیچ‌گاه سر از کوی وفا بیرون نکشید: پس از آن، دو عاشق
 عهد کردند و سوگند خوردند:

پس آن‌گه ویس و رامین هر دو با هم
 نخست آزاده رامین خورد سوگند
 به نان و با نمک با دین یزدان
 به یزدان کاوست گیتی را خداوند...
 نه گردد بر وفا رامین پشیمان
 به روشن آتش و جان سخندان...
 نه جز بر روی ویسه مهر و وزد
 نه هرگز بشکند با دوست پیمان
 پس آن‌گه ویسه با وی خورد سوگند
 که کس را دوست گیرد نه پسندد
 به رامین داد یک دسته بنفشه
 که هرگز نشکند با دوست پیوند
 به رامین داد یک دسته بنفشه
 کجا بینی بنفشه تازه بر بار
 چنین بادا کبود و کوز بالا
 که من چون گل بینم در گلستان
 چو گل یک روزه بادا جان آن کس
 که از ما بشکند پیمان از این پس^{۱۵}

پس از این سوگند و پیمان دوران خوش وصال آغاز شد، ویس تن سیمین رامین را
 داد و دو ماه هیچ غبار کدورتی شربت شیرین گوار وصل ایشان را مکدر نساخت. اما این
 روزهای بسیار خوش دیری نپایید. شاه موبد نزد رامین پیام فرستاد و او را به می خوردن و

نخچیر فراخواند. نیز گفت تا رامین ویس را با خود بیاورد که خواهان دیدار مادر است. رامین فرمان شاه را اجرا کرد و ویس را با خود برداشت و به سوی کشور ماه به راه افتاد. ویس نزد مادر رفت و با شرمندگی از او و برادر دیدار کرد. در این روزگار دیدار رامین فقط گاه گاه و از دور دست می داد و برای ویس کافی نبود چه او سخت دلداة رامین شده بود. اما بخت بد کمین گشوده و دلدادگان را نشانه گرفته بود. رامین پس از یک ماه بودن با شاه موبد، می خواست به موقان (=مغان) برود و در آن جا به شکار دریایی پردازد و وسایل رفتن خویش را سازی کرد:

دل اندر داغ آن خورشید دلبر
شهنشه خفته بود و ویس در بر
ز پیوندش نشد دلشاد روزی
که در بر داشت چونان دلفروزی
به چنین روز، و یا چون توان خفت؟
بیامد دایه پنهان ویس را گفت
به نخچیر شکار و جنگ دشمن...
که رامین رفت خواهد سوی ارمن
بسی نیکوتر از دیبای چینی
اگر خواهی که رویش باز بینی
که چون ناگه بخواهد رفت کامت!
یکی بر بام شو بنگر ز بامت
شاه موبد بیدار بود و داستان را تا پایان دریافت. سخت به خشم آمد و نخست زبان به دشنام دایه و مردم شهر خوزان گشود. آن گاه روی به ویس آورد و آنچه از دشنام و ناسزا می خواست گفت. یکی دو بیت از گفتار شاه موبد را می آوریم تا اهمیت پاسخ ویس بدان سخنان آشکار شود:

...بخوردی شرم و تنگ و زینهارا
به تنگ اندر زدی خود را و ما را
ز دین و راستی بیزار گشتی
به چشم هر که بودی خوار گشتی
سپس کس نزد ویرو فرستاد و از او خواست تا ویس را نصیحت و دایه را تیبیه کند.
گفت اگر من بخواهم آنان را سیاست کنم چشمان ویس را به آتش خواهم سوخت و دایه را بردار خواهم کرد، رامین را نیز از شهر خویش خواهم راند و روان خود را از تنگ هر سه خواهم زدود. اکنون:

نگه کن تا سمنبر ویس گلرخ
به تندی شاه را چون داد پاسخ
اگرچه شرم بی اندازه بودش
قضا شرم از دو دیده برر بودش
ز تخت شاه چون شمشاد برجست
به کش کرده بلورین بازو و دست
مر او را گفت: شاهها! کامگارا!
چه ترسانی به پادافراه ما را؟
سخنهای هر چه گفتمی راست گفتمی
نکو کردی که آهو نانہفتی
اگر خواهی بکش خواهی برانم
وگر خواهی برآورد دیدگانم

وگر خواهی به بند جاودان دار
که رامینم گزین دو جهان است
جراغ چشم و آرام دلم اوست
چه باشد گر به پیشش جان سپارم
من از رامین وفا و مهربانی
مرا رامین گرامی‌تر ز شهروست
بگفتم راز پشت آشکارا
تو خواهی خشم کن خواهی مدارا

داستان عشق ویس و رامین، فقط سه ماه پس از آغاز شدن بر اثر خطای دایه‌ای که خود پایه گذار آن بود آشکار شد و راز آن دو دل‌داده از پرده بیرون افتاد. آن‌گاه ویس، رازی را که برای نهفتن آن این همه به دایه و رامین سفارش می‌کرد و آنان را از خشم شاه موبد برحذر می‌داشت، خود به صراحت تمام و به وجهی که از آن روشتر ممکن نبود فاش کرد. ایستادگی و شجاعت ویس در برابر شاه موبد حیرت‌انگیز و مبہوت‌کننده است. او در ظاهر، و برای تقویت روحی خویش، در این گفتار به رامین می‌نازد و به قدرت و شجاعت او تکیه می‌کند:

وگر تیغ تو از من جان ستاند
که جان بسپرد ویس از بهر رامین
ولیکن تا بود بر جای زنده
که دل دارد کنامش را شکفتن^{۱۱}
هزاران سال اگر رامین بماند
مرا این نام در گیتی بماند
به صد جان می خرم من نام چونین
شکاری شیر جان‌گیر و دم‌سنده
که یارد بچگانش را گرفتن
که دل دارد که جان من ستاند؟^{۱۲}

اما خود ویس در دل بدین سخنان اعتقاد راسخ ندارد. وقتی ویرو برادرش دست او را گرفت و به اتاقی برد و او را از بردن آبروی خود و برادر و خاندان و کسانش سرزنش کرد و درباره رامین بدو گفت:

نگویی تا تو از رامین چه دیدی؟
به گنجش در چه دارد مرد گنجور
همین داند که طنبوری بسازد
نیتندش مگر مست و خروشان
جهودانش حریف و دوستانند
ندانم تو بدو چون اوقنادی؟
چرا او را زهر کس برگزیدی؟
بجز رود و سرود و چنگ و طنبور
بر او راهی و دستانی نوازد
نهاده جامه نزد میفروشان
همیشه زو بهای می ستانند
به مهر او را دل از بهر چه دادی؟

وقتی ویرو این سخنان را به خواهر می‌گفت او فقط اشک می‌ریخت. بعد در مقام پاسخ:

بدو گفت ای برادر راست گفنی
روانم نه چنان در آتش افتاد
دل من نه چنان در مهر بشکست
قضا بر من برفت و بودنی بود
اگر گویی یکی زین هر دو بگزین
به جان من که رامین را گزینم

درخت راستی را بره تو رفتی
که آید هیچ پند او را به فریاد
که داند مردم او را باز پیوست
از این اندرز و زین گفتار چه سود؟...
بهشت جاودان و روی رامین
که رویش را بهشت خویش بینم

و این چهره‌ای است که معشوق، با همه عیبهای که می‌توان بدو نسبت داد - و هیچ کس بی‌عیب نیست - در چشم عاشق بدان روی جلوه می‌کند. ویرو آزاده دل از نزد خواهر بیرون رفت. سپس جوگان بازی و گوی زدن را آغاز کردند. رامین یار شاه موبد بود و ویرو بیست یار از آن خویش گزین کرده بود. گوی زدن آغاز و بازی گرم شد. اما در آن روز فقط ویرو و رامین هنرنمایی کردند. ویس که از بام قصر بازیگران را می‌نگریست از میان آنان فقط رامین و ویرو را پسندید. اما همچنان دل‌تنگ و پریشان بود و چین بر چهره داشت. لحظه‌ای نیز برخورد بلرزد و آب از دیدگان بریخت. دایه که دل‌تنگی ویس را نمی‌توانست دید، از سوی دیگر خود را فرشته نگهبان او می‌پنداشت، نزد ویس آمد، و به شیرینی، نعمتهایی را که اوزانی ویس گشته بود به روی او آورد:

نه تو امروز ویس خوبچهری
نه ایران را تویی بانو و مهتر
به‌شاهی و به‌خوبی نامداری
اگر صدگونه غم داری به دل بر
مکن ماها، به بخت خویش ببیند
به‌تدی شاه را چندین میازار

میان ماهرویان همچو مهری
نه توران را تویی خاتون و دلبر...
چو رامین دوستی خودکام داری
نماند چون بینی روی دلبر...
بدین کت داد بزدان، باش خرسند
برادر را مکن بر خود دل‌آزار (=دل آزاده)

جواب ویس به دایه همچنان سخت و تند و تیز است و حق با اوست. او به همگان ظنین است و به‌ویژه خاطرش از معشوقی که آبرو و جان و سر را در کار او کرده است چندان جمع نیست:

بگفت ای دایه، تا کی یافه گویی
مگر نشیدی از گیتی‌شناسان؟
مگر نشیدی این زرنه گفتار
منم همچون پیاده، تو سواری
مرا شاه جهان سالار و شوی است
ز نادانی در آتش آب جویی
که باشد جنگ بر نظاره آسان
که در چشم کسان، درد کسان خوار!
ز رنج رفتن آگاهی نداری...
ولیکن بدسگال و کینه‌جوی است

اگر شوی است بس نادلیذیر است
وگر شهروست بر من بدگمان است
وگر ویرو بجز ماه سما نیست
وگر رامین همه خوبی و زیب است
ندارد مایه جز شیرین‌زبانی
زیانتش را شکر آمد نمایش
منم با یار در صد کار بیکار
همم یار است و هم شوهم برادر
مرا نامی رسید از شوی‌داری
نه شوی من چو شوی بانوان است
اگر بختم مرا یاری نمودی
نه موبد جفت من بودی نه رامین
یکی با من چو غم با جان به‌کینه
یکی را با زبان دل نیست یاور

مراد ویس از آن که دلش با زبان یاور نیست رامین است و حال آن که هنوز بیش از سه ماه از عهد بستن ویس و رامین با یکدیگر نگذشته است! ویس با شم زبانه خویش درست دریافته بود. اگرچه رامین بدان بیوفایی که او می‌گفت نبود و ویسه آن سخنان را از سرخشم بر زبان رانده بود، اما در کار عشق پر درد و رنج و محنت بار خویش یک بار کوشید تا به ترک عهد و پیمان گوید، گو این که بعد زار و نالان به کوی دلدار بازگشت و از بی‌مهبری خود پوزش خواست.

* * *

در داستان ویس و رامین تمام حوادث به ترتیبی منطقی و معقول از پی یکدیگر می‌آیند. پس از آن که داستان عشق ویس و رامین از پرده بیرون افتاد و بازاری شد روزگار محنت کشیدن و رسوایی و تیره روزی آن دو آغاز گردید. روزی ویس را به دژ اشکفت دیوان نشانند و پاسداران بر وی گماشتند. روز دیگر به فرمان شاه موبد تن چون گل او را به زیر چوب انداختند و سیاه و کبود کردند. اما ویس همچنان بر سر پیمان خویش بود. رامین نیز در عاشقی کوتاه نمی‌آمد و دیدار معشوق را به جان خواستار بود و برای یک نظر بر روی او خود را به آب و آتش می‌زد و همواره پریشان و سرگردان و اندوهگین بود. از سوی دیگر این عشق نامشروع و نافرجام مایه رسوایی

خاندان شاهنشاهی شاه موید و بستگان ویس و رامین شده بود. از این گذشته شاه موید، آن شاه سختگیر و زود خشم خود را از سوی برادر و زن به شدت تحقیر شده می‌دید و روابط آن دو را تنگی بزرگ برای خود می‌شمرد تا آن جا که ممکن بود روزی بر اثر غلبه خشم فرمان قتل ویس (و احیاناً رامین) را صادر کند و این امر بر نگرانی رامین می‌افزود.

ویس نیز در کار عاشقی بی‌پروا و بی‌اختیار بود. روزی شاه موید که دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا دل بر او خوش کند به تماشا با ویس بر سر بام قصر رفته بود و در آن جا از ویس پرسید تو مرورا دوستتر داری یا زاد بوم خویش کشور ماه را؟

نگر تا ویس چون آرم برداشت
 مر او را گفت شاه! مرو آباد
 من این جا دل نهادم به تاکام
 اگر دیدار رامین را نبودی
 چو بینم روی رامین گاه و بیگاه
 تو را از مهر رامین می‌پرستم
 باز، رو در روی شاه ویس معشوق خود را به بی‌مهری یاد می‌کند. اما سخنانی که شاه موید از سر خشم در این گفتگو به ویس گفت پرده از بسیاری از اوضاع اجتماعی آن روزگار برمی‌گیرد:

بدو گفت: ای ز سگ بوده نژادت
 بریده باد بند از جان شهرو
 که جز بدکیش از آن مادر نزاید
 نباشد مار را بچه بجز مار
 بچه بوده‌ست شهرو را سی و اند
 یکایک را ز ناشایست زاده
 از ایشان خود تو از جمشید زادی
 به بابل دیو بوده اوستادت
 کشفته باد خان‌ومان ویرو
 بجز جادو از آن گوهر نیاید
 نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
 نزاده‌ست او ز یک شوهر دو فرزند...
 بلا به دایگانی شیسرداده
 تو نیز آن گوهرت بر باد دادی!^{۲۸}

بسیار حوادث فرعی دیگر نیز در این داستان وجود دارد که اختصاراً، از یاد کردن آنها می‌گذریم و یکسر به اشاره به داستان گل و زناشویی رامین با او می‌پردازیم:

رامین را دوستی بود به گوی نام، که از فرزندان خراسان و مهتر اخترشناسان آن مرز و بوم بود. گاهگاه با رامین می‌نشست و چون جهان‌دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود او را پند می‌داد و می‌گفت یک روز پادشاهی این اقلیم تو را خواهد شد. روزی نزد

ن از
 وش
 ان را
 ک بار
 گشت
 کدیگر
 ی شد
 ا به دژ
 وید تن
 بر سر
 خواستار
 ریشان و
 رسوایی

رامین آمد و او را دل‌تنگ و گریان دید. سبب پرسید. رامین قصه غم دلدادگی و بدبختی خویش را با اندوه فراوان بازگفت و از آن که در برابر معشوق از برادر خواری دیده است شکوه آغاز کرد. به گوی او را گفت این کاری که تو در پیش گرفته‌ای جز رسوایی و گرفتاری و درد و اندوه ثمری ندارد:

همیشه خوار بر چشم برادر	فسانه گشته‌ای در هفت کشور
تو را در ناخفاظان نام‌گیرند	که و مه چون به مجلس جام‌گیرند
همی جز ناجوانمردت نخوانند...	ز گیتی بدگمان چون تو ندانند
خرد را کام و جان را ناز و امید	اگر خود و سه بودی ماه و خورشید
ابا و سه بکردی مهر و پیوند...	نبایستی که رامین خردمند
که او را بازدارد از چنین کار	همانا نیست رامین را یکی یار
ز شاخ مهربانی بر گرفتگی	تو کام دل ز و سه برگرفتی
نه حورالعین و ماه آسمان است	اگر صد سال بینی او همان است
هزاران بیش یابی گر بجویی...	از او بهتر به پاکی و نکویی
ز هر شهری نگاری سیمبر جوی	نشست خویش را جای دگر جوی
که یابی دلبری نیکوتر از ماه	همی بین دلبران را تا بدان‌گاه
شود و سه ز یاد تو فراموش...	نگارینی که با آن روی نیکوش
تو جوان بازی و ناپارسایی...	رفیقان تو جوان پادشایی

با آن که نصیحت به گوی بوی بیوفایی می داد، اما رامین از سختی‌هایی که در این عشق پرماجرا و بی فرجام کشیده بود به سنوه آمده بود. ناگزیر گفتار ناصح را شایسته تأمل دید، و پس از قدری خجالت کشیدن و تشویر خوردن بدان تسلیم شد:

بدو گفت این که تو گویی چنین است	دل من با روان من به کیسن است
شنیدم پند خوبت را، شنیدم	بریدم زین دل‌نادان، بریدم ^{۱۸}
از سوی دیگر شاه نزد و بس رفت و با چیدن مقدماتی سخت دراز و گفتگورا به بن بردن و از نو آغاز کردن، سخنانی بدو گفت که اصل مطلب آن این است:	

بگو تا در دل سنگین چه داری	نهانی دشمنی یا دوستداری
که من در مهر تو گشتم ز جان سیر	تورا زین پس نپرسم جز به شمشیر
نشاید بیش از این کردن مدارا	که رازم در جهان شد آشکارا ^{۱۹}

و بس نیز پس از شنیدن سخنان موید از عشق رامین بیزاری جست:

اگر رامین از این پس شیر گردد / نپندارم که بر من چیر گردد

اگر باد است بوی من نیابد
گذر بر بام و کوی من نیابد...
شهنشه چشم و رویش را ببوسید
که بشنید آن که زو هرگز بشنید
ز یکدیگر جداگشتند خرم
میان دل شکسته لشکر غم^۳
از آن پس رامین از برادر خواست که او را به بوم ماه آباد فرستد تا نصیحت دوست
فرزانه خود به گوی را عملی کرده باشد. شا موبد نیز از این پیغام خوشوقت شد و ری و
گرگان و کوهستان را بدو سپرد. وقتی رامین برای رفتن بدان صوب از شهر خیمه بیرون
زد، طبق معمول و مرسوم نزد ویس رفت تا او را ببیند و با او بدرود کند:

چو پیش ویس شد بر تخت بنشست
بر افتاند آن بت خندان بر او دست
بگفت از جای شاهنشاه برخیز
چو که باشی ز جای مه پیرهیز
تو را بر جای شاهنشاه نشستن
چنان باشد که گاه او بجستن
تو را این گاه جستن سخت زود است
مگر این راه بد دیوت نموده است
سخن ویس به رامین سخت بر خورد.
دزم روی از جای برخاست. به ویس چیزی
نگفت اما در دل از اورنجید. در رفتن و دوری جستن از ویس بکدله شد و با خود گفت:
ز مهر ویس چندان رنج دیدی
کنون بنگر که از وی چه شنیدی!
مبادا کس که از زن مهر جوید
که از شوره بیابان گل نروید
بود مهر زنان مثل دم خر
نگردد هرگز از یک گز فروتر
بیمودم دم خر چندگاهی
گرفته بر هوای دیو راهی
سپاس از ایزد دادار دارم
که اکنون چشم دل بیدار دارم
سپس در دل شاد شد که بهانه‌ای برای دوری گزیدن از ویس به دستش افتاده،
همچنان با خود اندیشید:

چرا بیسوده گم کردم جوانی؟
چرا بر باد دادم زندگانی؟...
به دست خود گلوی خود بریدن
به از بیغاره ناکس شنیدن!
جدایی را پدید آمد بهانه
غمانم را پدید آمد کمرانه
چنین بیغاره از مهر بریدن
به صد گوهر بیایستم خریدن
به هنگام آمد این بیغاره سرد
که باری زو دلم را سیرتر کرد
چومن زو دل همی خواهم بریدن
چرا نالم ز بیغاره شنیدن؟
تا این جا نه ویس از عهد و پیمان وفاداری به شاه موبد سخنی گفته و نه رامین از
گفتگوی اثر بخش دوست خویش «فرزانه به گوی» یادی کرده است. سیاق بعدی
داستان می‌رساند که رامین نصیحت دوست خویش را در جدایی از ویس به گوش جان

شنیده و دنبال بهانه برای عملی کردن آن می‌گشته، اما قول و قرار ویس با شاه موبد (که هرگز نمی‌توانست برای او شوهر حقیقی باشد) ظاهری و برای به دست آوردن دل او بوده است. در هر حال، ویس دلتنگی رامین را احساس کرد و با شَم قوی زبانه خویش از آن بوی فراق به مشامش رسید. حتی مانند یعقوب پیغمبر که به پسران گفت اگر یوسف را ببرید می‌ترسم او را گرگ بخورد، ویس نیز به رامین هشدار داد و او را از بیوفایی برحذر داشت و از سرد مهری خویش بترسانید و نیز گفت مواظب باش که هرگز به گوراب نگذری که در آن جا خویان و مهرویان بسیارند و ممکن است تو را به زلف و چشم جادو بگیرند:

دل خود را پر از پیکان غم دید	سمنبر ویس چون او را دُرم دید
کز آن گفتار شد رامین دل آزار...	پشیمان شد بر آن یسوده گفتار
چرا روزم کنی همچون شب تار...	همی گفت ای گرامی بیوفا یار
که دلت از مهر ما سیری گرفته‌ست	هنوز از مهر ما خود چند رفته‌ست
همان سرو سہی و یاسمین بر	همان ویسم، همان خورشید پیکر
که یکباره دل از مهرم بریدی!...	بجز مهر و وفا از من چه دیدی؟
گسته‌دوستی، بشکسته‌پیمان!	مکن رامین! که باز آیی پشیمان
به‌جان دیدار من جویی نیایی!	چو روی خویش از پیشم بتایی
وزین عجب و منی درویش باشی	کنون گرگی و آن‌گه میش باشی
دو رخ بر خاک پای من بمالی	چو زیر چنگ پیش من بنالی
چشی از من، همین کز تو چشیدم	ز من بینی همین غم کز تو دیدم

رامین باز اظهار عشق و وفاداری و ناشکیبی می‌کند. اما دلش با زبانش یکی نیست و برای جدایی بهانه‌هایی که در خور سیرشدگان از عشق است پیش می‌کشد. ویس بدو گوید:

بینی دختری چون دُر خوشاب...	از آن ترسم که تو روزی به گوراب
دل بی‌مهر خویش او را سپاری	پس آرزوم وفای من نداری
که آن‌جا دل همی گردد چو دولاب	نگر تا نگذری هرگز به گوراب
ندانم زان کدامین برگزینی...	ز بس خویان و مهرویان که بینی
چو گیرد شیر گور و یوز آهو	بگیرندت به زلف و چشم جادو

دو دل‌داده اشک ریزان از یکدیگر جدا شدند. البته ویس زارتر و دلتنگ‌تر بود. اما رامین نیز با وجود آرزوگی از ویس و تصمیمی که برای دوری از او گرفته بود

باز آرام و قرار نداشت:

اگر چه بود آزرده ز دلبر کجا داغ جفا بودش به دل بر
 همی پیچید از درد جدایی نشسته بر رخان گرد جدایی
 نباشد هیچ عاشق را صبوری بخاصه روز هجر و گاه دوری
 چو باشد در جدایی دل شکبیا مر او را نیست آیین عشق زیبا^{۲۲}

داستان ازدواج رامین با گل در گوراب نیز از عناصری است که به شایستگی و با تناسب تمام در این منظومه جای گرفته و مانند تمام اجزای دیگر داستان نشان توانایی مؤلف در کار داستان‌نویسی و پرداختن صحنه‌های متناسب و مربوط به یگدیگر است. رامین از رسوایی به جان آمده، وقتی برای بدرود کردن ویس نزد او رفته، معشوق با سخنی نامناسب، در آن وضع حساس او را آزرده، و اگرچه بعد پوزش خواسته اما غبار کدورت از دل رامین برنخاسته است. ناشاد از معشوق و دلنگ از جدایی روی در بیابان آورده و با آن که بر گرد مرکز حکمرانی خوش می‌گشته و هر روز در جایی مهمان بوده و روز را به صید افکنی و شادخواری می‌گذاشته باز همواره اندوهگین بوده است. چون چندی برآمد روزی در گذرگاه به ماهروی بر خورد که از دیدن او خیره فرو ماند. هشتاد دلبر گرد او را گرفته بودند و او چون ماه در میان ستارگان، میان ایشان می‌درخشید. رامین در اندیشه زیبایی خیره‌کننده ماهروی بود که وی نزدیکش آمد:

تو گفتی بود دیرین دوستدارش فراز آمد گرفت اندر کنارش
 بدو گفت ای جهان را نامور شاه ز تو چون ماه روشن کشور ماه
 یکی امشب به نزد ما فرود آی غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
 ز ما بپذیر یک شب میهمانی که داریمت به ناز و شادمانی
 رامین در برابر تقاضای او از نام و نژادش پرسید و بی درنگ او را به زنی خواست!
 جهان افروز رامین گفت ای ماه مرا از نام و از گوهر کن آگاه
 به گوراب از کدامین تخم زادی تن سیمین بدادی یا ندادی
 چه نامی وز کدامین جایگاهی مرا خواهی به جفتی یا نخواهی...
 جوابش داد خورشید سخنگوی سروش دلکش آن حور پربروی
 مرا مامک گهر بابا رفیدا در این کشور به نام نیک پیدا
 مرا مادر به زیر گل بزاده‌ست گل خوشبوی نام من نهاده‌ست...
 منم گل برگ گل بوی گل اندام گلم چهره گلم گونه گلم نام

با این احوال به رامین گفت تو دلخسته‌یسی و از او شکیب توانی داشت. البته در ضمن

نیسی نیز بدوزد:

تو رامینی شهنه را برادر
تو بشکیبی ز دیدارش به گوراب
شود شسته ز جانت این تباهی
دلت بسته‌ست بر وی دایه پیر
چو زو نشکیبی او را باش تنها
شهنه از تو خشم‌آلود گشته
که مهر ویس با جانت برابر
اگر هرگز شکبید ماهی از آب
گر از زنگی شود شسته سیاهی
به‌افسون ساخته مسمار و زنجیر
تو زو رسوا و او نیز از تو رسوا
خدا از هر دو ناخشنود گشته

ظاهراً می‌بایست رامینی که از یک سخن ویس روی در هم می‌کشیده و از او می‌ریبده، در این جا نیز این سردمهری و دشنام‌واره‌ها را از گل تحمل نکند. اما رامین در دل به عاشقی فزین کرد و بسوایی خود را از آن دانست و به نرمی سخنانی با آن ماه گفت که دل وی را از راه ببرد:

بدو گفت ای نگار سر و بسالا
همه کار جهان از خلق راز است
مکن مرد بلاها را ملامت
مرا بر سر مزن کم کار زشت است
مکن یاد گذشته کار گیهان
اگر فرمان‌بری ماه دوهفته
ز دی تندیشی و امروز بینی
به نیکی مر مرا انباز گردی
تو را بخشم ز گیتی هر چه دارم
سرایم را نباشد جز تو بانو
بت خورشیدچهر ماه‌سیما
قضا را دست بر مردم دراز است
ز یزدان خواه تا یابد سلامت
قضا بر من مگر چونین نبسته‌ست
که کار رفته را دریافت نتوان
نباشی بادگیر از کار رفته
مرا از هر که بینی برگزینی
به انبازی مرا دمساز گردی...
وگر جانم بخواهی پشت آرم
روانم را نباشد جز تو دارو^{۲۲}

سرانجام کار رامین و گل به زناشویی رسید. جشنی مفصل گرفتند و یک ماه تمام نامداران ری و قم و گرگان و خوزستان و همدان و کوهستان را فراخواندند و جشنی به آیین تمام برگزار کردند و به رود و سرود و بزم آرای و شکار افکنی پرداختند. عروسی در نوبهار پایان گرفت و رامین و گل به آسایش پرداختند. روزی رامین در ضمن راز و نیاز با او

بدو گفت ای به‌خوبی ماه گوراب
مرا امروز تو درمان جانی
تو چون ویسی، لب از نوش و بر از سیم
ببرده ماه رویت ماه را آب
که ویس دلستان را نیک مانی
تو گویی کرده شد سیبی به دو نیم

بدو گفت ای بداندیش و بدآیین
و یا قول زبان شهزادگان را؟
بدآغاز و بدانجام و بداختر
کز او گیرد همه سرمایه جادو
نیاری سوی پند دیگران گوش؟
تورا کرده‌ست دایه سخت بیبوش
علاوه بر آن که هیچ همکاری همکار خود را نتواند دید و گل تاب آن نداشت که
باز نام ویس را بشنود تا چه رسد بدان که معشوقش بدو گوید من تو را از آن روی چنین
دوست می‌دارم که بدو نیک مانده‌ای. علاوه بر این حقیقتی بر زبان گل جاری شده
است: رامین با تمام این سرگرمیها نمی‌توانست سر را از چنبر عشق ویس بیرون کند و
خواه و ناخواه نام ویس، حتی درجایی که مانند کردن زنی دیگر بدو ممکن بسود
مصیبت بار باشد همچنان بر زبانش می‌رفت.
رامین برای ترمیم بندی که از سر سهو به آب داده بود حریر و مشک از پیش گل
برداشت:

برآهخت از میان تیغ جفا را
یکی نامه نوشت آن بیوفا یار
به‌نامه گفت ویا! هیچ دانی؟
خدا و جز خدا از من بیازرد
شنیدم گه نصیحت، گه ملامت
نبودم تا تو را دیدم به‌دل شاد
بلای من ز دیدارت بتر بود
که با او بیم جان و بیم سر بود...
این نامه دراز است. مضمون او همه وعید و مقرون او همه تهدید. در عین حال بسیار
خودخواهانه و از سر بیوفایی بل بی چشم و رویی و حق ناشناسی نوشته شده است. زیرا
ویس آنچه مقدور طبیعت انسانی بود کوشید تا گردن به چنبر این عشق خطرناک و بی
عاقبت نهد و سرانجام زاریها و بیقراریهای رامین او را رام کرد. اکنون نیز می‌توانست
شرافتمندانه بگوید که من دیگر تاب ادامه دادن این بازی پرشور و شر را ندارم. دست
دلبری را گرفته و به کنج عافیت خزیده‌ام. اما نه، رامین نه تنها به هیچ روی از درد و رنجها
و رسواییهای وخیمتر ویس و خطرهایی که او را در دربار شاه موبد تهدید می‌کرد
نیندیشیده، بلکه از او طلبکار هم شده است، لذتهایی را که از دیدار و گفتار و آغوش و
کنار چنان دلبری برده، یکسره فراموش کرده و غرامت خسارتهای جسمی و روحی خویش

را نیز از او خواسته است. به قول خواجه شیراز:

لاف عشق و گله از یار؟ زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین، مستحق هجرانند!
نامه رامین با این بیت‌های خشن و نادلبذیر پایان می‌یابد:

کنون بند بلا بر هم شکستم
بخوردم با گل گلبوی سوگند
که باشم - تا زیم - با گل وفاجوی
از این پس مرو یا تو، ماه یا من
یکی ساعت که باشم جفت این ماه
به از صد ساله چو نان زندگانی
تو، زین پس سال و ماه و روز مشمر
که راه و روز هجر من دراز است
چو پیش آید چنین روز و چنین کار
وقتی نامه به پایان آمد، مهر زرین بر آن نهاد و عماری‌دار خود را بفرمود تا آن را
به ویس برساند.

این نامه می‌بایست برای مدتی کوتاه گل را شادمان کرده باشد. اما اگر او رامین را - مانند ویس - اندکی بهتر می‌شناخت، هرگز از نوشتن چنین نامه‌ای شاد نمی‌شد بلکه از فرستادن آن جلوگیری می‌کرد: آن کس که عشق نخستین خود، معشوقی را که چنین با خون دل به دست آورده و رنگها ریخته و نیرنگها انگیخته تا او را به دام عشق خویش درآورده، معشوقی که بارها امتحان شجاعت، وفاداری و فداکاری خود را داده است چنین خوار کند، و گناه تمام بدبختیهای خویش و او را، که شخص خود او عامل و موجب اصلی آن بوده است به گردن او واگذارد، پیداست با معشوقی که در راه بدو برخورد و به دعوت مشتاقانه او وارد ماجرای عشقش شده، و سرتاسر بقراری و خواستاری و امیدواری و رسیدن به حجله گاه وصال او چند روزی، بی هیچ دردسر، بیش نکشیده است چه رفتاری خواهد داشت!

در این ماجرا شاه مرید نیز دانسته یا نادانسته رفتار ناپسند برادر را تشدید کرد. چون نامه بدو رسید:

شهنشه نامه زو بستد فروخواند
سبک نامه به ویس دلستان داد
مر او را گفت: چشمت باد روشن
در آن گفتارها خیره فروماند
ز کار رام او را مزدگان داد
که رامین با گل است اکنون به گلشن

بشد رامین و در گوراب زن کرد
تورا با داغ دل بر بایزن کرد...
اما ویسه به محض شنیدن نامه رسیدن از سوی رامین سخت نگران شد. شم زنانه اش

اورا مطمئن ساخت که رامین بدو بیوفایی کرده است:

چو پیک و نامه رامین درآمد	طراقی از دل ویسه برآمد
دلش داد اندر آن ساعت گواهی	که رامین کرد با او بیوفایی
ز سختی جانش اندر تن بجوشید	ولیکن راز از مردم پپوشید
لبش بود از برون چون لاله خندان	شده دل از درون چون تفته سندان
به خنده می نهفت از دلش تنگی	به رهواری همی پوشید لنگی... که روزی گم کند بازار دشمن
بدو گفت از خدا این خواستم من	بپناه هر زمان بر من نجوید
مگر شاهم دگر زشتی نگوید	بیفتاد از میان بازار دشمن
هم او از غم برست اکنون و هم من	که جانم را ز بیم تو ستم نیست... سخن را آشکارا چون نهان نه
کنون اندر جهانم هیچ غم نیست	ز تاب مهر جانش بر لب آمد!
همی گفت این سخن، دل با زبان نه	
چو بیرون رفت شاه، او را تب آمد	

حال ویسه، پس از دریافت خبر بیوفایی رامین و خواندن نامه‌ای که در آن چیزی هم از بیچاره ویس طلبکار شده است وصف کردنی نیست. با این حال فخرالدین این حال پرانده بلکه مرگبار را به استادی وصف کرده است. چند بیت از آن را نقل می‌کنیم:

دلش در بر تیان شد چون کبوتر	که در چنگال شاهین باشدش سر
چکان گشته ز اندامش خوی سرد	چو شبنم کاو نشیند بر گل زرد
به زدن یاره سیمین سینه کویان	به مشکین زلف خاک بوم رویان
همی غلتید در بوم و همی گفت	چه تیر است این که آمد چشم من سفت... گرم مرگ آمدی زین پیش شایست
مرا گر این خیر بشنید بایست	کنون چون رام رفت از کام چه سود... وز ایزد خویشتن را چاره جویم
مرا کام جهان با رام خوش بود	که رامین گردد از کرده پشیمان
روم از هر گناهی تن بشویم	ز باران تر و بفسرده بر او آب
به لابه خواهم از دادار گیهان	همی خواهد ز ویس و دایه زنهار
به تاری شب به مرو آید ز گوراب	که از وی ما همی بینیم امروز
که از سرمای سخت و گه ز تیار	کنی او را چو من بی صبر و آرام ^{۲۵}
ز ما بیند همین بدمهری آن روز	
خدایا داد من بستانی از رام	

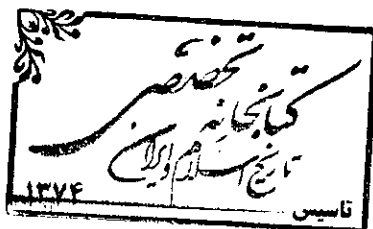
را
را
که
نین
بش
نین
جب
ده و
ی و
ست
کرد.
د
ن

این دعای ویس مستجاب شد و چندی بعد رامین بازگشت. اما پیش از آن فصلی دیگر از دژم‌رویی و بیوفایی بازرانده ویس از بس بیقراری، از دایه خواستار چاره‌ای شد. دایه گفت من به گوراب می‌روم تا چاره‌ای بیندیشم و جان تو را از غم برهانم. روزی رامین در شکارگاه به دایه برخورد و به جای سلام و پرسش، کسی که روزی او را مادر و خویش را بنده او خوانده بود به دشنام گرفت و گفت برو و به ویس بگو از من چه می‌خواهی؟

چو دایه دید رامین را به‌نخچیر
کجا رامین چو او را دید در راه
بدو گفت: ای پلید دیوگوهر
دگر بار آمدی چون غول در راه
برو با ویس گو از من چه خواهی
ز کام دل بزه بسیار کردی
کنون گاه است اگر پوزش نمایی
دایه اشک ریزان و کور و پشیمان به مرو بازگشت و ماجرا را به ویس بازگفت.
ویس دبیر خود مشکین قام را فراخواند و شرح غم بیکران هجران را بدو بازگفت و از او چنین خواست:

قلم برگیر مشکینا به مشک‌آب	یکی‌نامه نویس از من به گوراب
تب گرمم بین و باد سردم	به‌نامه یادکن همواره دردم
تو خود دانی سخن در هم سرشتن	به‌نامه هرچه به باشد نبشتن
اگر بازآوری او را به گفتار	بوم تا زنده‌ام پشت پرستار
تو دانایی و بر گفتار دانا	بود آسان فریب مرد برنا
چو بشنید این سخن آزاده‌مشکین	به فرهنگش جهان را کرد مشکین
یکی‌نامه نوشت از ویس دژکام	به رامین نکویخت نکونام ^۳

این یک‌نامه نه یک که ده‌نامه در شرح غم هجران و وصف آرزومندی‌ست و از شاهکارهای ادب فارسی‌ست و پس از فخرالدین گروهبی از گویندگان از آن پیروی کرده و ده‌نامه سروده‌اند.^{۳۷} این‌نامه‌ها در رامین که از عشق گل نیز سیر آمده بود اثر بخشید. تمام بیت‌های این ده‌نامه که بالغ بر ۶۱۰ بیت می‌شود زیبا و خواندنی و مبین احوال روحی ویس در آن روزگار دشوار است. اما چون نقل آنها را روی نیست بیتی چند از آن



می آوریم:

نگارا سرو قد ما رو با ماه رویا
 ز بیرحمی مرا تا کی نمایی
 به جان تو که این نامه بخوانی
 مداد و خون دل در هم سرشتم
 جفانامه نهادم نام نامه
 که بر ری خون می بارید خامه... الخ

گفتم دعای ویس در باب بازگشت رامین در زمستان و زنتهار خواستن از ویس و دایه
 مستجاب شد. رامین از عشق گل سیر آمده و دلش هوای ویس کرده بود. دیده بود که
 کبسی جای ویس را در دل او نتواند گرفت. روزی رامین در بهاران به صحرا رفته بود:
 ز یارانش یکی حور پرریزاد بنفشه داشت، یک دسته بدو داد
 دل رامین به یاد آورد آن روز که پیمان بست با ویس دل افروز
 نشسته ویس بر تخت شهنشاه ز رویش مهر تابان و ز برش ماه
 به رامین داد یک دسته بنفشه به پادم دار گفت این را همیشه
 پس آن گه کرد نفرین فراوان بر آن کاو بشکند سوگند و پیمان
 چنان دلخسته شد آزاده رامین که تیره شد جهانش بر جهان بین^{۳۸}
 رامین از یاران گوشه‌ای گرفت: آفتاب مهربانیش بار دیگر از ابر بدگمانی برآمد
 و تنها در اندیشه‌های دور و دراز فرورفت:

به دل هر دم همی کردی خطایی
 بدو گفتمی که ای حیران بی خویش
 همیشه تو به مرد مست مانی
 چه بر خاک و چه بر دیا نشینی
 جفا را چون وفا شایسته خوانی
 ز سستی بر یکی پیمان نپایی
 همیشه جای اندوه جهانی
 بلا در تو مجاور گشت و بنشست
 به گوراب آمدی پیمان شکستی
 نه تو مستی، که من نادان و مستم
 مرا گفتمی که شو یاری دگر گیر
 مترس از من که من هنگام دوری
 به سوز جان همی کردی عتابی
 چو مجنون فارغ از بیگانه و خویش
 که زشت از خوب و نیک از بد ندانی...
 ز نادانی پسندی هر چه بینی
 هوا را چون خرد بایسته دانی
 ز نادانی به هر رنگی بر آبی
 کمینگاه سپاه اندهانی
 در امیدواری را فرویست
 مرا گفتمی برستم، هم ترستی
 که بر باد تو در دریا نشستم
 دل از مهر و وفای ویس برگیر
 کنم بر درد نادیدن صبوری

به امید تو از جانان بریدم
کنون چون غرقه در دریا بماندم
نه تو گفتی مرا از دوست برگرد؟
نه تو گفتی که من باشم شکبیا
پشیمانم چرا فرمات بردم
مهار خود به دست تو سپردم!

گفتگوی دراز رامین با دل خویش، آینه‌ای است که شاعر به دست خواننده می‌دهد تا با وفاداری تمام چهره درون رامین را بدو بنماید. رامین پس از پشیمانی بسیار خوردن یکباره فیلس یاد هندوستان کرد و با دروغ و درد بسیار جزئیات رفتار و منش ویس را به یاد آورد. در بازگشت از صحرا همچنان اندوهگین بود و در مجلس گل هر لحظه ویس را به یاد می‌آورد و سرانجام بی‌تاب شده پای در رکاب آورد و همان گونه که ویس خواسته بود افسرده و پشیمان و اشک ریزان راهی مرو شد.

وقتی رامین به مرو نزدیک کوشک ویس و شاه موبد رسید شب بود. دیده بان رامین را بدید و دایه را آگاهی داد. دایه نیز خبر را به ویس رسانید. آن گاه افسونی بر شاه موبد فروخواند که از خواب برنخیزد، سپس ویس آزرده دل بر روزن کوشک نشست و روی رامین را بدید، اما از خشم نخست با اسب رامین سخن گفت...

این گفتگوی عاشقانه نیز درازتر و جالب توجه‌تر از آن است که بتوان با آوردن نمونه‌ای حق آن را ادا کرد. چنان که معهود عاشقان در چنین احوالی است در این گفتگو از ویس همه شکایت و تعرض بود و از رامین همه پوزش خواستن و کوچکی کردن... تا جایی که دیگر طاقت رامین تمام شد و چون ویس را رام شدنی ندید سر خود گرفت و در دل شب، در میان برف به راه بیابان رفت. به مجرد آن که رامین روی واپس کرد، ویس متوجه زیاده روی خود شد و از بازگشت رامین بترسید. از کوشک بیرون آمد و شتابان به دنبال او رفت و عذرخواستن گرفت. این بار نیز نوبت رامین بود که آشتی را درنگشاید و نیاز ویس را با ناز پاسخ دهد تا جایی که ویس نیز خسته و نومید از نزد رامین بازگشت. این رفت و آمد و نیاز و ناز از سوی دو طرف چندی ادامه یافت تا دل‌های هر دو از اندوه و گله خالی شد و روی در یکدیگر آوردند...

همچنان که عشق رامین با ویس خوش آغاز بود و با عیش و کامرانی شروع شد، فرجامی خوش نیز داشت. رامین و ویس در دل داشتند که شاهی را از شاه موبد بازگیرند. اما مراد ایشان بی هیچ کوششی برآمد. شاه موبد در شکارگاه به زخم گرازی

از پای درآمد. رامین به شاهی رسید، با ویس رسماً عروسی کرد و سالیان دراز با کامیابی و شادکامی در کنار یکدیگر زیستند و فرزندان فرزندان خویش را نیز دیدند. رامین در هشتاد و یک سالگی از پادشاهی کناره گرفت و تاج و تخت را به فرزند وا گذاشت و خود در آتشگاه مجاور شد و سه سال به نیایش بزدان و پوزش خواستن از گناهان گذشت گذرانید...

شبی از دادگر پوزش همی جست همه شب رخ به خون دل همی شست
 چو اندر تن توانایی نمادش گه شبگیر بزدان پیش خواندش
 به بزدان داد جان پاک شسته ز دست دشمن بسیار رسته
 ویس سالی چند بیش از رامین در گذشته بود. از این روی تن رامین را نزد ویس بردند و پهلوی او به خاک سپردند.
 بخش زنانها و فرهنگهای خاور نزدیک، دانشگاه کالیفرنیا، برکلی

حواشی و توضیحات:

- ۱ - این گفتار نخست بار در فرهنگ ایران زمین به ترجمه استاد مصطفی مقرری انتشار یافت. نویسنده این سطور نیز با اجازه ایشان آن را در ذیل نسخه‌ای که از ویس و رامین انتشار داد (تهران ۱۳۴۷ خورشیدی) نقل کرد.
- ۲ - در داستان حضور یافتن فردوسی در مجلس محمود، که شرح آن در تاریخ میستان و نیز در چهارمقاله نظامی مروزی آمده، تأیید همین گفته از قول فردوسی نقل شده است:
 «و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقاسم فردوسی به شاهنامه به شعر کرد، و بر نام سلطان محمود کرد، و چندین روز همی برخواند. محمود گفت: همنشاهانمخود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقاسم گفت: زندگانی خداوند دراز باد. ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد. اما این دانم که خدای تعالی خویش را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید! این بگفت و زمین بوسه کرد و برقت. ملک محمود وزیر را گفت: این مردک به تعریف مرا دروغ‌زن خوانسد...»
 (تاریخ میستان: ۷-۸ به نقل دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران: ۱/ ۴۸۱).
- ۳ - مجله صدف، شماره چهارم، «نظر اجمالی به سیر عشق در شعر فارسی».
- ۴ - دکتر صفا، تاریخ ادبیات در ایران: ۲/ ۲۹۹.
- ۵ - محمد علی امیرمغزی، «نکاتی چند درباره تمایز عرفانی شاهنامه» با بران نامه، سال دهم: ۸۲/۱ - این گفتار با وجود اختصار بسیار مهم و مفید است و علاقه‌مندان به جنبه‌های عرفانی و معنوی شاهنامه را به مطالعه آن دعوت می‌کنیم.
- ۶ - ویس و رامین: ۱/ ۳-۱۸. یثیبا از روی چاپ نویسنده این سطور نقل شده است و تا پایان این گفتار از همین نسخه نقل خواهد شد و اگر جایی مطلبی از روی نسخه دیگر نقل شود بدان تصریح خواهد شد.

۷ - همان: ۲۶/ ۱۶-۲۸.

۸ - همان: ۳۶/ ۳۹-۴۳.

۹ - همان: ۳۶/ ۵۵-۵۸.

۱۰ - همان: ۱۰/ ۴۹-۵۱.

۱۱ - همان: ۱۵/ ۸۰-۸۶.

۱۲ - همان: ۳/ ۳۱-۶۰.

- ۱۳ - همان: ۶۱/۳۸-۶۱.
- ۱۴ - همان: ۱۲/۳۲-۱۱.
- ۱۵ - همان: ۱۲/۱۲-۱۲ - نیز در این پیشا دفاع از این عاشق و معشوق، که بدبختانه در عرف عام ادب فارسی بدنام شده‌اند، و حتی فرزاده‌ای چون عید زاکانی نیز بر ایشان خرده گرفته است، و هم عرضه کردن مذهب جبر، که عنصر حاکم در افکار دینی قرنهای چهارم تا آغاز قرن دهم (استقرار صفویان) است به چشم می‌خورد.
- ۱۶ - ویس و رامین: ۱/۳۶-۱۲.
- ۱۷ - همان: ۲۱/۴۰-۱۷۶.
- ۱۸ - همان: ۲۱۶/۴۰-۲۴۷.
- ۱۹ - همان: ۲۷۵/۴۰-۲۷۷.
- ۲۰ - همان: ۳۷/۴۱-۱۷۷.
- ۲۱ - همان: ۷۴/۴۲-۲۴۴.
- ۲۲ - همان: ۲۰/۴۳-۶۳.
- ۲۳ - همان: ۲/۴۴-۵۶.
- ۲۴ - در آن روزگار عقیده داشتند که قیروزه به یک رنگ نمی‌ماند. دایه نیز در وصف دولی و بی تصمیمی ویس چنین گوید:
چو پیروزه بگردانی هس رنگ چو آهن هر زمان پیدا کنی رنگ ۱۶/۴۴
- ۲۵ - ویس و رامین: ۴۴/۴۵-۸۵.
- ۲۶ - به نظر می‌آید که کلمه کشتن (به فتح اول و دوم به معنی پراکنده کردن و پریشان ساختن و معدوم کردن در این مصراع مناسبتر باشد. اما رعایت امانت را عین صورت اصلی در متن نقل شده).
- ۲۷ - ویس و رامین: ۳/۴۷-۱۴۹.
- ۲۸ - همان: ۲۰/۴۸-۴۹.
- ۲۹ - همان: ۷۲/۷۰-۱۱۸.
- ۳۰ - همان: ۳۴/۷۱-۳۶.
- ۳۱ - همان: ۴۷/۷۲-۵۵.
- ۳۲ - همان: ۱۸/۷۳-۱۱۲.
- ۳۳ - همان: ۶۸/۷۴-۱۲۰.
- ۳۴ - همان: ۱۹/۷۵-۲۸.
- ۳۵ - همان: ۳/۷۷-۱۱۱.
- ۳۶ - همان: ۹/۷۸-۱۱۸.
- ۳۷ - پس از ده نامه ویس و رامین سروده فخرالدین گرجانی بسیاری شامران به پیروی از او ده نامه (یا بیشتر) سروده‌اند و از آن جمله است:
الف) اوحدی مراغهای ده نامه‌ای خطاب به خواجه ضیاءالدین یوسف بن خواجه اصیل‌الدین بن ملک‌الحکما خواجه نصیرالدین طوسی عظیم‌الرحمه گفته، بسیار تازک و لطیف فرموده... (تذکره دولتشاه، چاپ تهران، کلاله خاور: ۱۵۸).
- ب) ... اما کتب نظم و ترسید حسینی: سی نامه است که در او ان شباب گفته و... (همان کتاب: ۱۶۹).
- ج) این نصح فارسی... از جمله قصای روزگار است و از بزرگ‌زادگان فارس بوده و به روزگار سلطان ابوسعیدخان ده نامه نظم کرد و به نام خواجه فیث‌الدین محمد بن خواجه رشیدالدین و آن نسخه در میان مستندان شهرکی عظیم دارد (همان کتاب، همان صفحه).
- د) ... و رکن (ساین) را اشعار دلپذیر است و دیوان او در عراق عجم مشهور است و ده نامه‌ای از قلم او رقم وجود یافت و

مزیات و قطعه‌ها در او درج کرده و بسیار مستدانه گفته که فضلا را در مانت و لطافت آن ده نام نوازش خانه است... (دولت‌شاه: ۱۷۸) و این مورد از قدیم‌ترین مواردی است که درج قطعه و غزل در میان متنی دیده می‌شود.
 (ه) خواجه محمود برسه، مرضی لطیف و خوشگوی بود و در شاعری مرتبه و قدری یافت که به وصف درزیاید، و به روزگار امیرزاده علاءالدین در نیشابور بودی و بعد از آن رجوع به مشهد مقدمه کرد... و ده نام به نام علاءالدوله میرزا گفته است در صفت تجنیس، و رعایت قافیة مکرر نیز نموده، الحق نیکوست و یک بیت از آن ده نام یاوریم تا وزن و صفت آن همگان را مطلع شود و این است آن بیت که در نعت رسول فرموده:

عرش پروردگار میدانش همچو کوثر هزار میدانش

(و) ده نام: عشقی، در بحر هزج مسمدس مقصور یا محذوف مشتمل بر یک هزار بیت که تاظم آن محبوب القلوب خوانده است و آن از شاعری است که مدت‌ها از بغداد و تبریز دور رفته و در پاکو به غریبی افتاده است. از جور فلک و غربت دردمند است و از اهل پاکو شکایت دارد. نام شاعر «حریری» بوده است. او این ده نام را در سال ۸۰۰ هـ.ق. منظوم ساخته و به نام شاه شیخ ابراهیم (سلطنت از ۷۸۴ تا ۸۲۱ در شروان) موشح کرده چنین می‌نویسد: «کتابه الفقیر الحقییر المحتاج الی رحمة الله تعالی و غفرانه جعفر التبریزی الحافظ انجم الله آماله فی رابع عشرین جمادی الثانی سنة ست عشر و ثمانمائة هجرية نبویه.» (نسخة خطی محفوظ در کتابخانه ملی پاریس به نشانه Supplement Persan 153 برگ ۱۷۸ تا ۱۶۱ الف - به نقل از سرآغاز دیوان هم، تصحیح دکتر رشید میوضی، چاپ تبریز، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، مرداد ۱۳۵۱، ص ۳۴، پانزده).

۳۸ - ویس و رامین: ۷۶ / ۱۹۲ - ۱۹۶.

۳۹ - همان: ۸۲ / ۱۱ - ۱۹.

۴۰ - همان: ۸۲ / ۲۳ - ۵۰.

۴۱ - همان: ۱۰۴ / ۳۰ - ۳۲.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی